

آتشفشانان طلا

ژول ورن



مترجم: کیومرث پارسای

آتشفشانان طلا

ژول ورن

ترجمه: کیومرث پارسای

انتشارات علمی

این کتاب ترجمه‌ای است از :

Gold Volcano

by : Jules Verne



نام کتاب : آتشفشان طلا
نویسنده : ژول ورن
مترجم : کیومرث پارسای
چاپ : حیدری
چاپ اول : ۱۳۷۶
تیراژ : ۱۰۰۰۰ نسخه
ناشر : انتشارات علمی

ISBN : 964 - 5524 - 35 - 0

شابک ۹۶۴ - ۵۵۲۴ - ۳۵ - ۰

پیش‌گفتار:

در میان نویسندگان بزرگ دنیا، (ژول ورن) جایگاهی ممتاز دارد. این نویسنده فرانسوی که در فوریه سال ۱۸۲۸ در شهر (نانت) به دنیا آمده به دلیل شیوه خاص داستان نویسی و انتخاب آثار علمی و تخیلی شهرت بسیار زیادی کسب کرده است، نکته جالب توجه در مورد او این است که اکثریت قریب به اتفاق پیش‌بینی‌های او که در آن زمان جزو تخیلات به شمار می‌رفت، امروزه واقعیت پیوسته است. از آن پیشگوییها، می‌توان به سفر به فضا، ساختن سفینه‌های فضایی و بویژه ساخت زیر دریایی اشاره کرد.

خوانندگان داستانهای (ژول ورن)، نه تنها به اسراری پی می‌برند که بسیاری از مجهولات را برایشان روشن می‌کند، بلکه همچنین اطلاعاتی در مورد اوضاع سیاسی، فرهنگی، تاریخی، جغرافیایی و اجتماعی مناطقی که داستان در آنجا اتفاق افتاده است، به دست می‌آورند.

پدر (ژول ورن) حقوقدان بود و آرزو داشت فرزندش هم به تحصیل در همان رشته پردازد و به همین دلیل (ژول ورن) را مجبور کرد از مسافرت و ماجراجویی دست بردارد و به تحصیل ادامه بدهد. (ژول ورن)، پس از پایان دوره دبیرستان، از (نانت) به (پاریس) رفت و در دانشکده حقوق به تحصیل پرداخت. در همان زمان با (الکساندر دوما) نویسنده مشهور فرانسوی آشنا شد و با کمک او نمایشنامه‌هایی برای اجرا در تئاتر نوشت.

هرچند (ژول ورن) با نوشتن نمایشنامه هم به شهرت زیادی دست یافت، ولی اوج محبوبیت او در هنگامی بود که نخستین داستان تخیلی خود، یعنی کتاب (پنج هفته در بالون) را به رشته تحریر درآورد. این کتاب در سال ۱۸۶۳ به چاپ رسید و بزودی نایاب شد.

فروش غیر منتظره کتاب (پنج هفته در بالون) و استقبال بی نظیر خوانندگان از آن، انگیزه‌ای شد تا او در زمینه نوشتن داستانهای علمی - تخیلی به کار پردازد.

از سال ۱۸۶۳، بیش از چهل سال از زندگی (ژول ورن) صرف نوشتن داستانهای بسیار زیبا و هیجان انگیز شد. او را می‌توان بعنوان یکی از پرکارترین نویسندگان آن دوره نیز به حساب آورد.

از داستانهای مشهور (ژول ورن)، می‌توان به (بیست هزار فرسنگ زیر دریا)، (دور دنیا در هشتاد روز)، (مسافرت به مرکز زمین)، (مسافرت به کره ماه)، (تونل زیر دریایی)، (اژدهای دریا)، (میشل استروگف)، (اشعه سبز)، (کرجی ران دانوب)، (بسوی پرچم)، (مدرسه رابینسونها)، (سرزمین تاریکی)، (نبرد زندگی) و بسیاری آثار جالب و مهیج دیگر، اشاره کرد.

نویسنده بزرگ فرانسوی (ژول ورن)، در سال ۱۹۰۵ و در سن هفتاد و سه

سالگی در شهر (آمین) فرانسه درگذشت، ولی آثار به جامانده از او، یاد او را تا ابد زنده نگه خواهد داشت.

تندیس (ژول ورن)، مدتی پس از درگذشت او در شهر (نانت) فرانسه ساخته و برپا شد و هنوز هم مورد بازدید جهانگردان و دوستداران او قرار می‌گیرد. رمان نویس و نویسنده داستانهای ماجراجویانه و بسیار هیجان‌انگیز فرانسوی، یکی از بزرگترین مفاخر ادبی در اروپا و جهان به شمار می‌رود و هنوز هم بعد از گذشتن حدود یک قرن، آثار او در همه کشورهای دنیا هواداران بسیار دارد.

فصل اول

آقای (سامی اسکیم) ، روز هفدهم (مارس) نامه‌ای را دریافت کرد که از طرف قاضی (اسنوبین) ارسال و از او دعوت شده بود تا برای انجام مذاکراتی به دفتر او برود.

(سامی اسکیم) مردی نیکوکار و مردم دار بود . او بعد از دریافت نامه بلافاصله برای ملاقات با قاضی به دفتر وی رفت .

قاضی (اسنوبین) با احترام (سامی اسکیم) را پذیرفت

- سلام آقای (اسکیم) ، خیلی خوش آمدید . از این که مزاحم وقت شما شده‌ام ، ببخشید. راستی پسر عمویتان آقای (بن رادل) کجاست ؟
(سامی) با تعجب پرسید:

- گفتید پسر عمویم ؟ مگر او را نیز احضار کرده بودید؟

- بله ، او را نیز خواسته بودم . حضور ایشان هم لازم است .

- ولی پسر عمویم اینجا نیست . او دو یا سه روز دیگر به «مونترال» خواهد آمد.

قاضی عینک خود را به چشم زد و به خواندن یادداشتهایی که روی میزکارش بود، پرداخت و سپس گفت :

- اشکالی ندارد ، من وضعیت را برای شما شرح می دهم ، شما هم برای ایشان بگوئید. آیا شما دو نفر، برادر زاده‌های آقای (جوئیس لاگوست) نیستید؟

(سامی اسکیم) در حالیکه باز هم متعجب شده بود، جواب داد:

- چرا... همینطور است . (جوئیس لاگوست) عموی ماست . ولی تقریباً شش یا هفت سال می شود که او را ندیده‌ام .

- متأسفانه آقای (اسکیم) به نظرم بعد از این هم دیگر نمی توانید او را ببینید، چون خبر فوت او در شانزدهم (فوریه) به من رسید.

با وجود این که (سامی اسکیم) مدت زیادی بود با عمویش رابطه‌ای نداشت، اما با شنیدن خبر مرگ او بسیار متأثر شد. عموی او یعنی (آقای لاگوست) بیست سال پیش برای کسب ثروت از کانادا رفته بود ، ولی معلوم نبود که واقعاً ثروتی دارد یا نه؟ آیا براستی ثروتمند شده بود؟ آیا همان مقدار پولی را هم که همراه خود برد، برباد داده بود؟ (سامی) جواب این پرسشها را نمی دانست ، به همین دلیل رو به قاضی کرد و گفت :

- مگر عمویم در اروپا نبود؟

- تا آنجا که من می دانم نه ! عموی شما در همین سرزمین ، یعنی در کانادا فوت کرده است .

- پس بی آنکه بدانیم مدت زیادی در یک کشور زندگی کرده‌ایم .

- البته آن طور هم که شما فکر می‌کنید ، نیست . عمویتان در (آلاسکا) زندگی می‌کرد.

(سامی اسکیم) گفت :

- آیا ایشان در (کلوندایک) زندگی می‌کردند یا در جای دیگری بودند؟
قاضی گفت :

- بله آقای (اسکیم) کاملاً درست فهمیدید. او در (کلوندایک) بوده است . ایشان در آنجا به خوش شانس‌ترین جوینده طلا معروف شده بود و قطعه زمینی در منطقه شماره ۱۲۹ داشت ، ولی متأسفانه به علت ابتلا به بیماری تیفوس از دنیا رفت .

(سامی اسکیم) ماجرا را فهمید . پس مسلماً زمینهای شماره ۱۲۹ به او و پسر عمویش (بن رادل) به ارث رسیده بود. چند لحظه بعد (سامی) از جا برخاست و دستش را برای خدا حافظی بطرف قاضی دراز کرد و گفت :

- آقای قاضی ، از شما بسیار متشکرم . اگر پسر عمویم (بن رادل) به (مونترال) برگشت ، حتماً دوباره مزاحمتان خواهیم شد.

سپس در حالیکه از دفتر قاضی بیرون می‌آمد، در فکر بود که اگر پسر عمویش بفهمد که زمینهای شماره ۱۲۹ به او ارث رسیده است ، چه حالی خواهد یافت و دعا می‌کرد که از شنیدن این خبر دیوانه نشود!

(سامی اسکیم) از یک پدر آنگلوساکسونی و یک مادر فرانسوی که در کانادا زندگی می‌کرد ، متولد شده بود. او سی و دو سال داشت . قد بلند بود و چشمانی آبی ، ریش طلایی و قیافه‌ای خوشانید داشت . او هیچ وقت عصبانین نمی‌شد و با اینکه ثروت زیادی نداشت ، همیشه به آنچه در زندگی داشت قانع بود. او با پسر عمویش در نزدیکی یک مجتمع صنعتی در شهر

(مونترال) زندگی می‌کرد.

فصل بهار نزدیک بود و هوا کم‌کم رو به گرمی می‌رفت و به همین دلیل (سامی اسکیم) خانه‌ای را که در (مونترال) داشت ترک کرد و به مزرعه خود واقع در یک جلگه سبز و خرم رفت که تا شروع فصل زمستان در آنجا اقامت کند. (سامی) هیچوقت در فکر تشکیل زندگی مشترک نبود و به همین علت تا آن زمان ازدواج نکرده بود. (بن رادل) از (سامی) چهار سال کوچکتر بود. او قدی کوتاه و چشمانی قهوه‌ای داشت، ولی به اندازه (سامی) مورد علاقه اهالی نبود. او در رشته مهندسی فارغ‌التحصیل شده بود و برای اینکه ثروتمند شود، بیشتر اوقات به مسافرت می‌رفت و به همین دلیل علاوه بر (مونترال)، بیشتر مناطق آمریکا و اقیانوس اطلس و همچنین شهرهای اروپایی را دیده بود.

سه روز پس از ملاقات (سامی) با قاضی، (بن رادل) به (مونترال) برگشت و از مرگ عمویش و میراثی که در سرزمینهای طلایی در قطعه ۱۲۹ برجای مانده بود، مطلع شد و در حالیکه از شدت هیجان از پله‌های سالن بالا و پایین می‌رفت، به حرفهای (سامی) گوش می‌داد که می‌گفت:

- اینقدر خوشحال نباش. تو اصلاً متوجه نیستی که آن مناطق چقدر اسرارآمیزند!

- گفتم اسرارآمیز!

- بله، همینطور است. آن مناطق حدود دو سال است که کشف شده‌اند، اما تا حالا چندین جوینده طلا در آنجا مرده‌اند.

- ولی آیا تو می‌دانی که اگر در زمینهایی که از عمویمان به ارث رسیده است کار کنیم، چه ثروتی به دست می‌آوریم؟

- برای چه ندانم؟ همه می‌دانند که در آن مناطق، میلیاردها دلار طلا وجود دارد.

(سامی اسکیم) بعد از اظهار این حرف، سرش را تکان داد. او واقعاً نمی‌دانست که چه تصمیمی باید بگیرد.

(بن رادل) بعد از ظهر همان روز، به دفتر قاضی رفت و در مورد میراثی که برایش مانده بود با او به گفتگو پرداخت. روی نقشه‌ای بسیار بزرگ، زمین شماره ۱۲۹ بطور واضح مشخص شده بود. قاضی در حالیکه منطقه را روی نقشه نشان می‌داد، تلگرافی را به (بن) داد.

تلگراف از طرف سندیکای شرکت (آنگور آمریکا) ارسال شده و در آن تقاضای خرید زمین ۱۲۹ را به مبلغ پنج هزار دلار کرده بود. (بن رادل) هنگامی که به خانه برگشت، دیگر تصمیم خود را گرفته بود. او بلافاصله به اتاق (سامی) رفت و تلگراف را به او نشان داد. (سامی اسکیم) در حالیکه تلگراف را می‌خواند، گفت:

- حالا می‌بینی؟ زمینهایمان خریدار هم دارد. اگر توجه داشته باشی می‌بینی که رویهمرفته بیش از این هم نمی‌ارزد.

- من فکر نمی‌کنم که این مقدار پول ارزش واقعی آن زمینها باشد، این پول در برابر آن زمینها خیلی ناچیز است.

(سامی اسکیم) روی صندلی نشست و پرسید:

- منظورت چیست؟

- همانطور که حدس زده‌ای، تصمیم گرفته‌ام به آنجا بروم و از نزدیک، (کلوندایک) را بازدید کنم.

- مگر دیوانه شده‌ای؟ از اینجا تا (کلوندایک) حداقل هزار و پانصد فرسنگ

راه است .

- هزار و ششصد !

(بن رادل) این را گفت و در ادامه سخنانش با قاطعیت اضافه کرد :

- البته به تنهایی به این سفر نخواهم رفت .

(سامی اسکیم) گفت :

- چه کسی با تو خواهد بود؟

(بن رادل) پاسخ داد:

- تو !

(سامی اسکیم) با شنیدن این حرف دسته‌های صندلی را در مشت خود

فشرده و گفت :

- من هرگز به چنین سفری نخواهم آمد!

(بن رادل) پرسید:

- چرا؟

(سامی اسکیم) جواب داد:

- من در اینجا، مزرعه دارم. اگر اینجا را ترک کنم ، کارگرانم بدون من چه

خواهند کرد؟

(بن رادل) گفت :

- آنها خودشان را اداره می‌کنند. زمین شماره ۱۲۹ ما را خیلی پولدار خواهد

کرد.

(سامی اسکیم) پاسخ داد:

- من از ثروت زیاد خوشم نمی‌آید.

(بن رادل) به این حرف خندید و گفت :

- آیا می‌خواهی در این مسافرت مرا تنها بگذاری پسر عموجان؟
(سامی اسکیم) نیم خیز شد و دوباره سر جایش نشست. او فکری را که در سر داشت بر زبان نیاورد و ساکت شد. دیگر قرار گذاشته شده بود. در همان روز تلگرافی به آقای (هیل) مدیر شرکت زمینهای طلایی فرستاده شد که وارثان زمین شماره ۱۲۹ یعنی (بن رادل) و (سامی اسکیم) برای بازدید و بررسی موقعیت زمینها عازم (کلوندایک) هستند.

فصل دوم

قرار بر این بود که برادر زاده‌های آقای (جوئیس لاگوست) تا آخر تابستان به (کلوندایک) برسند. آن فصل، بهترین موقع برای کند وکاو و جستجوی طلا بود.

صبح روز بعد (سامی) برای رسیدگی به زمینها و مزارع خود به جلگه سبز رفت. کارگران مرزعه از این که (سامی اسکیم) مدتی طولانی در سفر خواهد بود، اظهار تأسف می‌کردند.

(سامی) تا غروب آن روز، یعنی سی و یکم ماه (مارس)، در مزرعه خود به سربرد و بعد از آن به (مونترال) برگشت. تا دوم (آوریل)، وسایل سفر آماده شد و روز بعد، (سامی) و (بن) به ایستگاه راه آهن رفتند. آنها چمدانهای خود را شب قبل به انبار سپرده بودند. قطار، صبح زود، در هوایی بسیار مساعد زیر تابش خورشید به راه افتاد. بعد از چهار ساعت، آنها به (اوتاوا) رسیدند. هر

چه قطار به سمت مغرب می‌رفت ، رنگ خاک نیز تغییر می‌یافت و زمینهای پوشیده از برف مناطق (مونترال) جای خود را به زمینهای مساعد و سرسبز می‌دادند.

تا روز هشتم آوریل اتفاق مهمی روی نداد. بعد از ظهر آن روز ، قطار به ایستگاه شهر ساحلی (وانکوور) رسید. (سامی) و (بن) در ایستگاه پیاده شدند. (بن) با دست اشاره به اسکله کرد و گفت :

- دو روز دیگر از این بندر سوار کشتی (فوتبال) خواهیم شد و بطرف شمال خواهیم رفت من بلیتها را رزرو کرده‌ام و همه چیز رو به راه است .
سپس آنها به هتل (وست مینستر) رفتند و تا روز حرکت کشتی ، در (وانکوور) ماندند.

صبح روز چهاردهم (آوریل) ، یک کشتی در اسکله توقف کرد. نام کشتی (اسمیت) بود که با ظرفیت پانصد هزار تن در آنجا پهلو گرفت . کشتی مسافرانی را که از جنوب آمریکا آورده بود، در بندر پیاده کرد. (سامی) و (بن) در کناری ایستاده بودند و به مسافرانی که از کشتی پیاده می‌شدند، نگاه می‌کردند. بیشتر مسافران را مهاجران و شکارچیان و یاجویندگان طلا تشکیل می‌دادند.

ناگهان مردی وحشی با سیمایی عجیب و موهایی دراز و ژولیده و چشمانی پراز خون ، توجه آنها را جلب کرد. همراه با همان شخص ، یکنفر دیگر نیز شبیه به او حرکت می‌کرد. آنها بطور مضحکی راه می‌رفتند و رفتارشان تنفر همگان را برمی‌انگیخت .

(بن) در حالیکه آن شخص و وحشی را به (سامی) نشان می‌داد گفت :
- به او نگاه کن ! فکر می‌کنم ما هم مجبور به مسافرت با همین وحشیها در

کشتی (فوتبال) خواهیم بود.

- غیر از این چه کاری از دستان بر می آید؟ باید تحمل کنیم. هرچه باشد،
بیش از دو روز در راه نخواهیم بود.

شخصی که در کنار آنها ایستاده بود، متوجه گفتگوی آنها شد و گفت :

- آیا شما او را نمی شناسید ؟ به او (هانتر) شیطان می گویند. اگر او امروز
(وانکوور) را ترک نکند، مسلماً او را از شهر بیرون خواهند کرد.
(بن) گفت :

- پس به او (هانتر) شیطان می گویند ! این شیطان به چه کاری مشغول است؟
- در فصل زمستان که هوا نامساعد است به آمریکا می رود و در فصل مناسب ،
یکی از مسافران (کلوندایک) است و به ناچار به اینجا بر می گردد. او
و همراهش همیشه مزاحم دیگران می شوند. آنها خود را بی خیالی می زنند و
هرکاری را انجام می دهند، کسی هم مزاحم آنها نمی شود.

(بن) از آن مرد تشکر کرد و همراه با (سامی) از اسکله خارج شدند. چیز
نامعلومی افکار (بن) را آشفته کرده بود و او را رنج می داد. وقتی وارد هتل
شدند، (هانتر) شیطان و همراهش را در آنجا دیدند.

بعد از گذشت دو ساعت ، آنها به دفتر اسکله رفتند تا از مدیر دفتر سؤالاتی را
در مورد (هانتر) بپرسند. مدیر که متوجه ناراحتی آنها شده بود، لبخندی زد
و گفت :

- گفتید (هانتر)؟ در اینجا همه او را می شناسند. او در (کلوندایک) قطعه
زمینی دارد که خودش روی آن کار می کند.

(سامی) با کنجکاوی در مورد زمینهای (هانتر) در (کلوندایک) سؤالاتی
پرسید و جوابی که شنید او را آشفته تر کرد. قطعه زمین شماره ۱۳۱ او در

همسایگی قطعه زمین ۱۲۹ آنها قرار داشت. آنها از آن لحظه فهمیدند که با (هانتر) شیطان همسایه‌اند.

هنوز چهل و هشت ساعت از توقف آنها در بندر نگذشته بود که کشتی (فوتبال) وارد بندر شد.

مسافران کشتی از هر ملیتی بودند. همه جا از کابینها گرفته تا روی عرشه و سالنها و حتی قسمت موتورخانه کشتی، پراز مسافران عازم شمال بود. (بن رادل) در قسمت عقب کشتی، یک کابین دو نفری رزور کرده بود. آنها از اینکه (هانتر) را در کابین خود و حتی در آن حوالی نمی‌دیدند، بسیار خشنود بودند. کشتی حرکت کرد.

هوا بسیار سرد شده بود و امواج خروشان و پرقدرت، بر بدنه کشتی می‌خورد. بارانی که می‌بارید گاهی همراه با برف روی عرشه می‌نشست. بسیاری از مسافران به علت دریا گرفتگی روی عرشه کشتی دراز کشیده بودند. دو پسر عمو نیز تحت تأثیر دریا گرفتگی بودند و نمی‌توانستند از کابین خود بیرون بیایند، مگر زمانی که تکانهای کشتی کمتر می‌شد.

روزی هنگامی که روی عرشه قدم میزدند، از میان مسافران دو دختر جوان که یکی از آنها موسیاه و دیگری موبور بود، توجه آنها را جلب کرد. دختران هیچوقت از همدیگر جدا نمی‌شدند و به مسافران و بیماران کمک می‌کردند. (سامی) و (بن) هر دو کنجکاو شدند که آنها کیستند، در آن کشتی چه می‌کنند و چه رابطه‌ای با جویندگان طلا دارند؟

البته وجود دختران، تنها (سامی) و (بن) را به حیرت نیانداخته بود بلکه (هانتر) شیطان و دوست او (مالون) نیز در صدد آشنایی با آنها بودند. (هانتر) و دوستش وقتی از خوابیدن خسته می‌شدند، در عرشه کشتی راه می‌افتادند و

مزاحم دیگران می شدند.

(سامی) و (بن) قبل از (هانتر) و دوستش موفق به حرف زدن با دختران جوان شدند. در چهارمین روز مسافرت، یکی از مسافران زن که باردار بود، بچه‌ای به دنیا آورد. زن زائو بسیار ضعیف و لاغر بود و از نظر مالی نیز معلوم بود که چندان اوضاع و احوال مناسبی ندارد و محتاج به کمک است. دختران جوان قبل از همه به یاری آن زن شتافتند.

(بن رادل) به دخترانی که کمکهای نقدی جمع‌آوری می‌کردند، مقداری پول داد و به این ترتیب فرصت صحبت با آنها را به دست آورد.

نام خانوادگی هر دو دختر جوان (اجرتون) بود. نام دختر موبور (ادیت) و نام دختر موسیاه، (جین) بود. (سامی) با شنیدن نام آنها به یادبرادران (اجرتون) افتاد که از افراد سرشناس ایالات متحده آمریکا بودند. برادران (اجرتون) در پنبه‌کاری فعالیت داشتند و از این راه ثروت سرشاری به دست آورده بودند، ولی بعدها به دلایلی همه ثروتشان را از دست دادند.

روز بعد، (سامی اسکیم) با دختران در مورد برادران (اجرتون) گفتگو کرد و پرسید که آیا با آنها نسبتی دارند یا نه؟ بله، او اشتباه نمی‌کرد. (ادیت) و (جین) هر دو فرزندان دخترعمو و (اجرتونها) بودند. آنها بعد از این که در مضیقه مالی قرار گرفتند، در بیمارستان (داوسن) به کار پرداختند. اما (جین) نیز مثل سایر افراد، به جستجوی طلا علاقه‌مند شد و می‌رفت تا شانس و اقبال خود را در این زمینه امتحان کند.

صبح روز نوزدهم (آوریل)، آنها بندر (سیمپسون) را پشت سر گذاشتند. بعد از چند دقیقه کشتی (فوتبال) وارد آبهای محدوده (آلاسکا) شد. در آخرین شب، سالن کشتی خیلی شلوغ بود. (هانتر) و دوستش (مالون) نیز در میان

دیگران بودند. (سامی اسکیم) و (بن رادل) از فضای دودآلود سالن بیرون آمدند و تمایلی به ماندن در آنجا نداشتند. آنها از سالن استراحت مسافران گذشتند و بطرف کابین خودشان حرکت کردند. در آنهنگام در برابر خود (جین) و (ادیت) را دیدند. به احتمال زیاد آنها نیز برای استراحت به کابین خودشان می‌رفتند. در حالی که آن دو پسرعمو به آن دو دختر عمو شب به خیر می‌گفتند و شب خوشی را برایشان آرزو می‌کردند، ناگهان در سالن با شدت باز و شخصی به بیرون پرت شد. شکی نبود که منشاء آن زدو خورد، همان (هانتر) شیطان است. (هانتر) تا آنجا که قدرت داشت دیگران را اذیت می‌کرد (هانتر) که خود نیز از سالن خارج شده بود، با دیدن دخترها با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- از خانمهای جوان خواهشمندم که در جشن ما شرکت کنند.

سپس رو به دختران جوان کرد، خنده زشتی بر لبش ظاهر گردید و گفت:

- البته غیر از این هم چاره‌ای ندارید!

(هانتر) و دوستش دختران را بازور بطرف سالن کشیدند. (سامی) و (بن) در گوشه‌ای ایستاده بودند و با خشم و نفرت به اعمال آنها نگاه می‌کردند. دختران مقاومت و از رفتن به داخل سالن خودداری می‌کردند، ولی (هانتر) و دوستش آنها را با شدت بطرف سالن هل دادند که ناگهان دستی پرقدرت، (هانتر) را روی عرشه پرت کرد. سالن در سکوت فرو رفت. همه حاضران کسی را که (هانتر) شیطان از او ضربه خورده بود، تحسین می‌کردند. در واقع، شخصی که با دیدن آن صحنه زشت عصبانی شده و (هانتر) را با آن ضربه هولناک نقش زمین کرده بود، (سامی اسکیم) بود.

(هانتر) بعد از اینکه از زمین بلند شد، دست به چاقو برد ولی خیلی زود از این

کار صرف نظر کرد. چون گارد کشتی برای آرام کردن جو سالن، وارد شد و او با مشاهده آنها دست از چاقو کشتی برداشت. و در عین حال به (سامی اسکیم)

با خشم نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

- حسابت را می رسم. خواهی دید.

(سامی) با صدایی آرام جواب داد:

- هر وقت و هر جا که دلت بخواهد، حاضرم.

- در (فورت مایلز گریک)...

- بسیار خوب!

(سامی) در حالیکه با خونسردی خود را جمع و جور می کرد، (جین اجرتون) را در کنار خود دید. دختر جوان به خاطر کمکی که (سامی) به آنها کرده بود،

تشکر کرد و گفت:

- متشکرم، شما ما را از دست آن وحشیها نجات دادید.

سپس (ادیت اجرتون) نیز نزد (سامی) آمد و گفت:

- آقا! از شجاعت و کمکتان بسیار متشکرم!

سپاس و تشکر دختران، (سامی) را اندکی شرمنده کرد. خندید و گفت:

- من کاری نکرده ام خانمها، وظیفه اینطور حکم می کرد.

دو دقیقه بعد، (سامی) و (بن) به کابین خودشان رفتند و دخترها نیز بطرف اتاقهایشان به راه افتادند.

فصل سوم

شهر (اسکای وی) انباشته از مهاجران بود. هنگامی که کشتی (فوتبال) در بندر (اسکای وی) پهلو گرفت ، دختران از کشتی پیاده شدند و در یکی از هتل‌های آن شهر اقامت کردند. از قضا (سامی اسکیم) و (بن رادل) نیز در همان هتل جای گرفتند. افرادی که در آن هتل بودند. قصد داشتند به (داوسن سیتی) واقع در شمال بروند و به همین دلیل در مورد آنجا اطلاعاتی را جویا می شدند.

(سامی) و (بن) نمی خواستند همراه با مهاجران و کاروان آنها باشند. آنها می دانستند که کاروان‌های مختلف مهاجران با چه شرایط و مشکلات و نقایصی مواجه هستند.

وقتی پسرعموها به هتل رسیدند، با دختران جوان روبرو شدند و در مورد سفر با آنها صحبت کردند. (سامی) گفت :

- اگر مایل باشید، می‌توانید با ما به (داوسن سیتی) بیایید، ادامه سفر از آن طریق راحت‌تر است.

دختران جوان از پیشنهاد (سامی اسکیم) خوشحال شدند و تصمیم گرفتند که همراه آنان به مسافرت ادامه دهند. بنابراین همان روز آنها یک راهنما استخدام کردند.

اسم راهنمای سفر، (بیل استیل) بود. او تمام مسیر را چشم بسته می‌شناخت. او همه نیازهای مسافران را در طول سفر گوشزد کرد. راهنما، خرید سورتمه و قاطرهایی را برای کشیدن آنها اجباری می‌دانست. تهیه وسایل لازم از جمله پتو و غیره را مدام متذکر می‌شد. حتی مواد غذایی که برای سفر مناسب بود، به دستور او تهیه گردید. راهنمای کانادایی، قدی متوسط با موهایی پرپشت و مجعد و بازوانی قوی داشت و از قیافه محجوب او درستکاری و پاکی مشهود بود.

صبح روز ۲۷ (آوریل) وسایل سفر آماده شده بود و همه به دستور راهنما به راه افتادند. آنها مجبور بودند تا دریاچه (لیندرمن) با سورتمه‌هایی که توسط قاطر کشیده می‌شد به راهشان ادامه بدهند. یکی از سورتمه‌ها حامل بار و دیگری حامل دو دختر جوان بود. هر دو دختر پالتو پوست برتن داشتند. هوا بسیار سرد و حدود ده درجه زیر صفر بود.

ارابه‌ها، اسبها و کاروانهای زیادی در طول راه دیده می‌شدند. مسافران به خاطر طلا و طمع و حرصی که از کشف آن وجودشان را آکنده کرده بود، سختی راه را حس نمی‌کردند و حتی مرگ نیز برایشان مهم نبود.

عصر هنگام به محل استراحتی که (شیب) نام داشت، رسیدند و بلافاصله چادرها را برپا کردند و به استراحت پرداختند. شب را برگرد آتش جمع

شدند و با خوشی و لذت شام خود را صرف کردند و سپس به خواب راحتی فرو رفتند.

فردای آن روز، هوا نسبت به روز گذشته کمی سردتر شده بود. مسافران در مسیر خود با نعل اسبها و سورت‌های شکسته مواجه می‌شدند که در کنار جاده‌ها افتاده بودند. گاهی نیز گور و یا اسکلت انسانی را که اکثراً مهاجر بودند و از گرسنگی و خستگی تلف شده بودند، می‌دیدند و از این بابت خیلی متأثر می‌شدند.

مسافران شب را در محلی مناسب به سربردند، اما بارش شدید برف همراه با باد باعث شد که همه جاده‌ها و گذرگاهها پر از برف شود. آنها تصمیم گرفتند به راه خود ادامه دهند و در آن هنگام بود که صحنه‌های دلخراشتر از روز گذشته آنها را غمگین ساخت. در بین راه افراد گرسنه و خسته در کنار جاده بدون هیچ وسیله‌ای به راه خود ادامه می‌دادند و معمولاً هم بر اثر خستگی و بیماری دیگر نای راه رفتن نداشتند و بعضی از آنها روی برفها می‌افتادند و جان می‌باختند.

راهنما با دیدن این صحنه‌های غم‌انگیز گفت:

- اگر بخواهید به این افراد کمک کنید، هیچ وقت به (داوسن سیتی) نخواهید رسید، چون هر قدر هم غذا همراه خود داشته باشید، نمی‌توانید از پس این همه افراد خسته و گرسنه برآید، بنابراین بهتر است که بدون توجه به آنان به راهنما ادامه بدهیم.

عصر روز ۲۹ (آوریل) به گذرگاه (شیل کوت) رسیدند و فردای آن روز از آن گذرگاه پایین آمدند. دو روز بعد به دریاچه (لیندرمن) رسیدند. قسمت اول سفر سخت تمام شد. آنها برای گذر از آبشارها و دریاچه‌ها و رودهای

خروشان می‌بایستی قایقی را که راهنما تهیه کرده بود، آماده کنند. چادری را درست در کنار دریاچه برپا کرده بودند و مسافران برای رفع خستگی در آن استراحت می‌کردند.

قایق کوچکی به کنار ساحل بسته شده بود که برای (بیل استین) و کار راهنمایی بسیار با اهمیت بود.

عصر آن روز مسافران برگرد تنه درختی که برای گرم کردن خود قطع کرده و سوزانده بودند، جمع شدند و راههای ارتباطی به (کلوندایک) را مورد بررسی قرار دادند. راهنما، نقشه‌ای را که مسیر حرکت آنها را روشن می‌کرد، از جیب خود درآورد و روی میزپهن کرد و با انگشت به دریاچه‌ای که روی نقشه مشخص بود، اشاره کرد و گفت:

- این همان دریاچه (لیندرمن) است که در دامنه (شیل کوت) قرار دارد. ما باید نخست طول این دریاچه را طی کنیم و سپس قایقهایمان را تا دریاچه (بنت) ببریم و بعد از طریق این رودخانه‌ها، به دریاچه (لابارگا) خواهیم رسید. بنابراین باید یکی دو قایق دیگر هم برای حمل بار تا (داوسن سیتی) پیدا کنیم.

(بن رادل) روی نقشه خم شد و بعد از اینکه آن را با دقت زیاد مورد ملاحظه قرارداد، گفت:

پس به این ترتیب راه ما خیلی طولانی خواهد بود. بهتر است که دو روز در اینجا بمانیم و کاملاً استراحت کنیم، به این ترتیب آمادگی بیشتری خواهیم داشت.

راهنما سرش را تکان داد و گفت:

- بله، حق با شماست. من هم موافقم. همین امروز هم یکی از همکارانم قرار

است به ما ملحق شود. من قصد دارم بعد از صرف شام شما را با ایشان آشنا کنم.

بعد از صرف غذا، همکار راهنما نزد آنها آمد و (بیل استیل) او را با افراد گروه آشنا کرد. اسم همکار راهنما (نلوتا) و اهل (کلوندایک) بود. او در هدایت قایق روی آب، مهارت زیادی داشت و همه جای کانادا را به خوبی می‌شناخت.

اول ماه (مه) دستور حرکت داده شد. ساعت نه صبح قایق راهنما روی دریاچه شناور بود. به خاطر کم عمق بودن آب و عدم وجود باد شدید، قایق به راحتی و با سرعت مناسب حرکت می‌کرد. بازهم صحنه‌های دلخراش، توجه مسافران را جلب کرد. برآستی انسانها در تمام عمر خود، همیشه در جدال با مرگ و زندگی هستند و در آنجا نیز سختی راه‌آنهایی را که قصد داشتند به (کلوندایک) برسند، را قربانی اهدافشان ساخته بود.

در طول سفر که مدت یکماه از آن می‌گذشت، مسافران از رودخانه‌های (اینديا) و (سیکستی مامیز) گذشتند و روز سوم (ژوئن) به (کلوندایک) رسیدند. (جین) نزد (بن رادل) آمد و کاغذی را که در دستش بود به او نشان داد. (بن رادل) کاغذ را گرفت و خواند:

- از (اسکای وی) تا (داوسن سیتی) مسافرتی راحت داشتیم. ضمن تشکر فراوان از شما مطمئن باشید که قرض و بدهی خود را در زمانی بسیار کوتاه خواهیم پرداخت.

(بن رادل) با ناراحتی کاغذ را به سرعت تا کرد و آن را در جیب خود گذاشت و گفت:

- بسیار خوب خانمها... همانطور که با هم قرار گذاشتیم، شما قرض خود را به

ما خواهید پرداخت. ولی هیچ لزومی نداشت که در این مورد کاغذ بنویسید و امضاء کنید.

دختران جوان از دو پسر عمو تشکر کردند و از آنها خدا حافظی نمودند و برای آنها مسافرت خوشی را آرزو کردند. (سامی اسکیم) که از این وداع متحیر شده بود گفت :

- آیا شما دو نفر قصد دارید از ما جدا شوید و ما را در بقیه مسافرت تنها بگذارید؟

(جین) گفت :

- بله همینطور است. مگر قرار نبود همراهی ما با شما در این مسافرت تا همینجا باشد؟

(سامی اسکیم) گفت :

- بله ... حق باشماست ، اما من هیچ انتظار نداشتم به این زودی از هم جدا بشویم.

(جین) با خونسردی جواب داد:

- ما دنبال کارهای خود می رویم و مجبوریم که از شما جدا شویم. سرنوشت اینطور می خواهد.

(سامی اسکیم) پرسید:

- چه کارهایی؟ چه سرنوشتی؟ آیا می خواهید دنبال کارهای غیر منطقی بروید و ریسک کنید؟

(جین) پاسخ داد:

- من فکر نمی کنم که ما کارهای بیهوده ای انجام بدهیم. ما (داوسن سیتی) را برای مقصود و هدفمان بسیار مناسب می دانیم و تصمیم گرفته ایم در همینجا

بمانیم.

(جین) بعد از گفتن این جملات ، دست (ادیت) را گرفت و با سرعت از آنجا دور شد.

(سامی اسکیم) مؤدیانه گفت :

- البته خانمها... مسلماً همینطور است که می گوید . هر جا که دلتان بخواهد می توانید بروید!

فصل چهارم

(آلاسکا) که در شمال قاره آمریکا قرار دارد، در بین اقیانوسهای آرام و منجمد شمالی واقع شده است. این منطقه، نخست به امپراتوری روسیه تعلق داشت، اما طبق طرح (مونرو) سیاستمدار آمریکایی که در تقسیم‌بندی مناطق شمال ارائه شد، آن منطقه از امپراتوری روسیه جدا و به ایالات متحده آمریکا ملحق شد. خط ۱۴۱ نصف‌النهار، مرز میان (آلاسکا) و کشورهای مشترک‌المنافع آن زمان بود.

به خاطر یک پارچگی انحراف خط تابش جنوبی و وجود برکه‌ها، مرز کاملاً مشخص نمی‌شد و تنها مسیر رود (یوکون) مرز میان آنها را مشخص می‌کرد. رود (یوکون) از مشهورترین رودهای جهان به شمار می‌رود که حتی از (می‌سی‌سی‌پی) هم بزرگتر است. این رود دو هزار و دویست و نود کیلومتر طول دارد و پیوسته در حال جریان است. مساحت زمینهایی که در مسیر این

رود قرار گرفته بودند و از آن بهره‌مند می‌شدند، از مساحت کشور فرانسه بیشتر بود.

جمعیت (آلاسکا) به ۳۳ هزار نفر می‌رسید. سرزمین آلاسکا در نیمه دوم قرن نوزدهم مورد توجه جویندگان طلا قرار گرفت و آن منطقه دارای جمعیت افزونتری شد.

منطقه‌ای که (کلوندایک) نام داشت، تنها شهری بود که تابع کشورهای مشترک‌المنافع به شمار می‌آمد. خط مرزی ۱۴۱، (آلاسکا) را از نصف‌النهار جدا و به مرزهای تابع غرب ملحق می‌کرد.

در آن سالها، اکثر معدنچیان و جویندگان طلا، منطقه (بوناترا) را انتخاب می‌کردند. زمین شماره ۱۲۹ که متعلق به دو پسرعمو بود، از زمینهایی به شمار می‌رفت که روی آن تحقیق و فعالیت انجام گرفته بود و احتمال زیادی می‌رفت که باز هم در آن طلا به دست آید.

(سامی) تنها در فکر فروش آن زمین بود و سعی داشت هرچه زودتر این کار را انجام دهد و به (مونترال) برگردد. به همین دلیل برای جستجوی طلا، به (بن‌رادل) زمینهای (بوناترا)، (الدورادو)، (بیر)، (هانتر) و (گلدباتوم) را پیشنهاد می‌کرد و می‌گفت:

- من همه آنها را می‌شناسم. آنچه که به ما ارتباط دارد منطقه (فورت مایلز) است. باید آن را هر چه زودتر ببینیم و سپس به (مونترال) برگردیم.

(سامی اسکیم) هر وقت این حرف را به زبان می‌آورد، (بن‌رادل) می‌خندید. در آن لحظه نیز خندید و به آرامی جواب داد:

- آرام باش (سامی)، (فورت مایلز) را هم خواهید دید. کسی چه می‌داند؟ شاید غیر از آنجا جاهای دیگری را نیز دیدیم!

(سامی) در جواب (بن) همیشه همان حرف اول خود را اظهار می‌کرد و می‌گفت:

- هرچه می‌خواهی بگو. ممکن است حق باتو باشد. البته حوضچه آبی (یوکون) یکی از نعمتهای بزرگ الهی است که آن منطقه را غنی می‌سازد. خدا را شکر که زمین شماره ۱۲۹ نیز در آن منطقه قرار دارد. هرچند تا حدی کوچک است و اگر بخواهیم حاصلی از آن زمین برداریم ، ارزش زیادی نخواهد داشت . باورکن فایده‌ای ندارد!

فصل پنجم

قبل از شیوع تب طلا، (داوسن سیتی) از جمله مناطقی به شمار می‌رفت که دور از چشم آدمیزاد و جایگاه حیوانات وحشی بود. ولی بعدها با تأسیس بانکها، کلیسیاها و هتلها چهره‌ای دیگر به خود گرفت و مبدل به یک شهر شد. قرار بود در همان شهر دوسالن نمایش و یک سالن اپرا هم ساخته شود. این توضیحات را مرد چهل ساله‌ای که دکتر (پیل کاکس) نام داشت و بسیار با نشاط به نظر می‌رسید، به (بن‌رادل) و (سامی اسکیم) داد. دکتر (پیل) با آقای (بیل استیل) آشنا بود.

دو پسرعمو در سومین روز اقامت خود در (داوسن سیتی) به اتفاق دکتر (پیل) به بیمارستان شهر رفتند و با پزشکان دیگر هم آشنا شدند.

روزی، (سامی اسکیم) در مورد دختران جوانی که با آنها به آنجا آمده بودند، با دکتر (پیل) صحبت کرد و از او پرسید که آیا آن دختران جوان را دیده است

یا نه ، زیرا یکی از دختران به نام (ادیت) اظهار می داشت که در بیمارستان (داوسن سیتی) به کار پرستاری خواهد پرداخت .

دکتر با شنیدن آن پرسشها، از ته دل خندید و گفت :

- بله آقایان ، آن دختر در بیمارستان ما کار می کند. این افتخار بزرگی برای بیمارستان شهر است . زیرا اگر شما قبلاً وضع سالنها، اتاق عمل و اتاقها و قفسه های دارو را می دیدید، متوجه منظور من می شدید. بله ، واقعاً او پرستار خوبی است .

(سامی اسکیم) به دکتر گفت :

- تا اینجا شما از یکی از دختران صحبت می کرده اید، اما آنها دو نفر بودند. می دانید آن دیگری کجاست ؟

- بله ، او دختر عموی پرستار ما (ادیت) است . آخرین باری که او را دیدم ، مثل یک مرد، تپانچه ای به کمر بسته بود و در دستش بیل و کلنگ داشت .

مثل اینکه راهی سرزمینهای طلا بود و دیگر بعد از آن خبری از او ندارم.

- پس همانطور که خودش می خواست عمل کرده و او هم مثل مردها برای یافتن طلا به شمال رفته است . خدا کند که در آن زمینها خطری برایش پیش نیاید.

آنها در سومین روز اقامت خود در هتل مشغول صرف شام بودند. (سامی) به (بن) گفت:

- می خواهم بعد از شام به دفتر آن سندیکای آمریکایی بروم که در مورد خرید زمین برای ما تلگراف فرستاده بود. بعد از آن نیز با هم برای دیدن زمینهایمان به شمال خواهیم رفت .

البته آنها آن شب به دفتر سندیکا نرفتند، بلکه صبح زود روز بعد در دفتر

معاون مدیرعامل شرکت بودند. آقای (ویلیام براول) معاون شرکت با دو پسر
عمو آشنا شد و در مورد زمینهای شماره ۱۲۹ با آنها به گفتگو پرداخت :

- بله ، بله ! ما می خواستیم که زمینهای شما را بخریم اما...

در این لحظه (سامی) که به او گوش می داد دست به پیشانیش کشید و گفت :
- اما چه ؟

- اما مسئله ای هست که ...

- چه مسئله ای ؟!

- زمینهای ۱۲۹ در خطوط مرزی آمریکا و کانادا قرار گرفته است .

- گفتید مرز آمریکا و کانادا؟ تا آنجا که من می دانم در مرزی در خط نصف النهار
۱۴۱ قرار دارد.

معاون مدیرعامل شرکت ، نقشه ای را که روی میز قرار داشت ، به او نشان و
گفت :

- مسئله در اینجاست . یعنی بایستی بر روی خط ۱۴۱ تحقیقاتی انجام گیرد.
به عبارت دیگر باید مشخص شود که زمینهای شماره ۱۲۹ در خاک
آمریکاست یا کانادا. فعلاً در این مورد بررسیهای لازم صورت می گیرد و
صاحب نظران آمریکایی و کانادایی مشغول تحقیق هستند. فکر می کنم که
بزودی به نتیجه برسند.

(بن رادل) با کنجکاوی پرسید:

- پس حالا ما چه کار بکنیم ؟ یعنی در حال حاضر زمین را از ما نمی خرید؟
- در این وضعیت نه ، نمی توانیم بخریم. اگر مسئولین به نتیجه ای رسیدند و
مشخص شد که زمینهای شما از کجا تا کجاست ، در آن صورت می شود روی
آن بحث کرد. اگر زمینهای شما در خاک آمریکا باشد، حتماً خریدار خواهیم

بود.

(سامی) گفت :

- پس در آن صورت زمینهای ما در برابر دلارهای آمریکا به فروش می‌رسد. چاره‌ای نداریم بایستی تا اخذ نتیجه منتظر باشیم.

(بن رادل) از جایش بلند شد و دست (ویلیام براول) را فشرد و گفت :

- خواهش می‌کنم حتماً نتیجه موضوع را به ما اطلاع بدهید. البته تا یادم نرفته است می‌خواهم سؤالی بکنم. وقتی با کشتی می‌آمدیم، با شخص بدظاهری

بنام (هانتر) آشنا شدیم و باهم دعوا کردیم. آیا شما او را می‌شناسید؟

- مگر کسی هست که او را شناسد؟ او در همان ناحیه، یک قطعه زمین دارد و

فکر می‌کنم که همجوار با زمینهای شما باشد. روزی نیست که ماجراجویی

نکند. من توصیه می‌کنم از او دوری کنید.

پسر عموها از معاون تشکر کردند و از ساختمان بیرون آمدند. همان شب به

راهنمای سفرشان (بیل استیل) اطلاع دادند که می‌خواهند به شمال بروند.

راهنما با حیرت گرفت :

- من اصلاً از کارهای شما سر در نمی‌آورم. چرا به این زودی؟ تازه اگر

می‌خواهید به زمین ۱۲۹ بروید، باید یک نفر را به عنوان محافظ همراه خود

ببرید و مسلح هم باشید. اگر می‌خواهید بروید، من همکارم را با شما

می‌فرستم. او آنجا را خیلی خوب می‌شناسد.

(سامی اسکیم) در حالیکه خمیازه می‌کشید، از جا بلند شد و گفت :

- بسیار خوب، ما فراد وسایل سفر را آماده می‌کنیم و دو روز دیگر به راه

می‌افتیم. بهتر است حالا بخوابیم.

روز بعد، آنها صبح زود از خواب بیدار شدند و وسایل سفر را آماده کردند.

چون یخبندان نبود، ترجیح دادند که با یک گاری کوچک به مسافرت بروند. آنها سفر خود را به تعویق انداختند تا بتوانند به بیمارستان بروند و از (ادیت اجرتون) خداحافظی کنند. به همین دلیل، آن روز بعد از ظهر، در سالن ملاقات بیمارستان با (ادیت) دیدار کردند. (ادیت) لباس سفید پرستاری بر تن داشت. (بن رادل) گفت:

- آیا از کار جدیدتان راضی هستید؟

دختر جوان خندید و گفت:

- انسان هر کاری را که نیاز او را تأمین کند، دوست دارد.

(سامی) به میان حرفهای آنها دوید و افزود:

- خانم (ادیت) آیا از دختر عمویتان (جین) خبری دارید؟

- نه، هیچ اطلاعی از او ندارم، اما مطمئن هستم که می‌تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

- تا آنجا که شنیده‌ام شما تصمیم گرفته‌اید در (کلوندایک) اقامت کنید.

- بله همینطور است.

سپس آنها با (ادیت) خداحافظی کردند و از او جدا شدند. روز بعد، صبح خیلی زود از خواب برخاستند و راهی سفر شدند. فاصله (داوسن سیتی) تا مرز، حدود ۱۴۶ کیلومتر بود. آنها یقین داشتند که اگر هر روز دوازده فرسنگ راه پیمایی کنند، تا سه روز دیگر به مقصد خواهند رسید. دوست راهنما که همراه آنان می‌رفت (نلوتو) نام داشت. دو روز اول سفر آنها به راحتی و خوبی سپری شد. هوا مساعد و جاده خوب و حرارت هوا دوازده درجه بود. (نلوتو) به علت اینکه راه را خوب می‌شناخت، آنها را با سرعت به پیش می‌راند. بعد از ظهر آن روز به (فورت رلیانس) رسیدند. آنها با سرگرد (جیمز

والش) که فرمانده کل نیروهای منطقه (یوکون) بود، آشنا شدند.

سرگرد (والش) پنجاه سال داشت و مردی تنومند بود. او در کارهایش بسیار فعال و جدی می‌نمود. از روزی که تعداد مهاجران در آن منطقه زیاد شده بود، وی از طرف حکومت به سمت فرمانده منطقه منصوب شد.

سرگرد، علاوه بر کارهای محوله، در تحقیقات خط مرزی ۱۴۱ نیز شرکت می‌داشت. او از سرنوشت (جین) دختر جوان، اظهار بی‌اطلاعی کرد.

صبح روز بعد، دوباره به راه افتادند. آنها از سمت راست (فورت مایلز گریک) حرکت می‌کردند. آن قسمت دارای تنگه‌های عمیق و تپه‌های خطرناک بود. تقریباً ساعت ۷ عصر بود که تابلو شماره ۱۲۹ مربوط به زمینهایشان را دیدند، (سامی اسکیم) با دیدن تابلو شماره ۱۲۹ با شادی از جایش بلند شد و تپه‌ای را که تا دامنه رود ادامه داشت با انگشت نشان داد و گفت:

- نگاه کنید! نگاه کنید! آنجا زمین ۱۲۹ است!

راهنما و (بن) به محلی که (سامی) نشان می‌داد، نگاه کردند. در آنجا دو معدنچی که یکی قد کوتاه و دیگری نسبتاً بلند بود مشغول فعالیت بودند. از دور، فرد کوتاه قد چنان می‌نمود که یک زن است. (سامی اسکیم) با هیجان به آنها گفت:

- ممکن است او (جین) باشد.

(نلوتو) دستهایش را جلو جشمانش گرفت تا کاملاً صحنه را ببیند. سپس گفت:

- بله... او یک زن است. اما معلوم نیست که (جین) باشد.

(بن) به آرامی گفت:

- ممکن است پدر و فرزندی باشند که هر دو معدنچی و یا جوینده طلا

هستند. ما باید به کار خودمان برسیم . بعد در فرصت مناسب با آنها آشنا خواهیم شد.

(سامی) در جای خود نشست و ارابه دوباره به راهش ادامه داد. پانزده دقیقه بعد ، آنها روی زمین شماره ۱۲۹ ایستاده بودند.

(بن رادل) و (سامی اسکیم) از ارابه پیاده شده و بعد از دو ماه و سه روز مسافرت ، روی زمین شماره ۱۲۹ که دیگر متعلق به خودشان بود ، گام نهاده بودند.

فصل ششم

هر دو دختر جوان بعد از اینکه از (سامی) و (بن) جدا شدند، مستقیماً به بیمارستان (داوسن سیتی) رفته بودند. دکتر (پیل کاکس) از آنها به گرمی استقبال و بلافاصله (ادیت) را بعنوان پرستار استخدام کرده بود. (جین) هیچ تمایلی به ماندن در (داوسن سیتی) نداشت. به همین دلیل به بازار شهر رفت و برای خود اسلحه و وسایل لازم را برای مسافرت خرید، او موهای خود را زیر کلاهی که بر سر گذاشته بود، جمع کرد و خود را شبیه به مردان آراست بطوری که هرکس او را می دید، هیچ شکمی در مرد بودن او نداشت.

فردای آن روز نیز از (ادیت) خداحافظی کرد و به راه افتاد. او خود نمی دانست که به کجا می رود. فقط تصمیم به جستجوی طلا گرفته بود و قصد داشت اگر رودخانه‌ای را پیدا کند، در آن به جستجوی بپردازد.

همان روز، بعد از طی مسافتی که خیلی طولانی بود، به رودخانه‌ای رسید و

تصمیم گرفت در همانجا بماند. غذایی را که همراه داشت خورد و به استراحت پرداخت. در آن حال سایه کسی را که آرام آرام به او نزدیک می شد، احساس کرد. آن سایه به حیوانی وحشی شباهت داشت نه یک انسان اما در واقع او انسان بود. (جین) از جا برخاست و بلافاصله اسلحه خود را بیرون آورد و بطرف او نشانه رفت. آن شخص به تصور اینکه اسلحه خالی است، به او نزدیک شد، ولی ناگهان در گودالی افتاد.

(جین) به گودال نزدیک و متوجه شد که آن شخص زخمی شده است. در آن لحظه احساسات زنانه اش بر او غالب شد و به کمک او شتافت. آن شخص از ناحیه زانو زخمی شده بود. گذشته از آن، معلوم بود که خیلی گرسنه است. (جین) بعد از غذا دادن به آن شخص زخمی، با او به گفتگو پرداخت. می خواست بفهمد که وی کیست. شخص زخمی گفت:

- من (پاتریک ریچاردسون) اهل ایرلند هستم و به علت بی کاری به اینجا آمده ام. پیش از این آهنگری می کردم.

- به چه علت به من حمله کردی؟

- خیلی گرسنه بودم. فکر می کردم شاید غذایی داشته باشی.

- آیا حاضری برای من کارکنی؟ اگر با من کارکنی روزی ده دلار به تو می دهم.

- چه کاری باید بکنم؟

- با هم به جستجوی طلا خواهیم پرداخت.

به این ترتیب، (پاتریک ریچاردسون) و (جین اجرتون) شروع به کار کردند.

آنها در زمین های (فورت مایلز) و در کنار رودخانه به جستجو پرداخته بودند.

محلی که در آن کار می کردند، قبلاً توسط افراد دیگری مورد تجسس قرار

گرفته و سپس بی صاحب مانده بود.

روی زمینی که آنها کار می‌کردند، شماره‌ای نوشته شده بود. آن شماره، همان شماره ۱۲۹ بود! آن روز که (سامی اسکیم) با نزدیک شدن به زمینهای (فورت مایلز)، دیده بود که دو نفر در نزدیکی زمینهای آنها به کندوکاو مشغولند، فهمید که یکی از آن دو نفر (جین اجرتون) است.

(پاتریک) و (جین) روز یازدهم (ژوئن) روی زمین، به منظور جستجوی طلا کار می‌کردند که صدایی آشنا (جین) را به خود متوجه ساخت.

- خانم می‌توانم او وضعیت کار و فعالیت شما آگاه شوم؟

(جین) با شنیدن صدا، با سرعت به عقب برگشت و در حالیکه از دیدن (سامی) حیرت زده شده بود، گفت:

- (سامی) ...، (سامی اسکیم)! شما در اینجا چه می‌کنید؟ واقعاً خودتان هستید؟

(سامی اسکیم) جواب داد:

- بله خانم. از وجود ما در اینجا هیچ تعجب نکنید. این قطعه زمین را که می‌بینید. همان قطعه زمین معروف ما یعنی زمین شماره ۱۲۹ است که ما بدنبال آن بودیم.

(جین) با شنیدن این حرف خندید و گفت:

- حالا دیدید؟ حرفی که قبلاً در مورد پیشامدها و حوادث گفته بودم به واقعیت پیوست این هم یکی از آنهاست. مگر وجود شما در اینجا اتفاقی نیست؟

(سامی) در حالیکه سعی می‌کرد خیلی جدی حرف بزند، گفت:

- آیا شما قصد دارید در اینجا بمانید؟

(جین) پاسخ داد:

- بله ، مسلم است آقای (سامی اسکیم) . چند روز است که در اینجا به جستجو مشغولیم ، شاید هم چیزی پیدا کنیم و اگر اینطور نشد بطرف شمال خواهیم رفت .

(سامی اسکیم) پرسید:

- چرا می خواهید به شمال بروید؟ شما می توانید در همین جا شانس خودتان را امتحان کنید. حتی من هم در پیدا کردن طلا کمکتان می کنم . پسر عمویم (بن رادل) مهندس خوبی است ، او هم می تواند در این مورد به ما کمکهای زیادی بکند.

(جین) کمی فکر کرد و گفت :

- در مورد این موضوع بعداً صحبت می کنیم . حالا بهتر است با همکارم آشنا شوید.

دختر جوان بعد از این سخن ، با صدای بلند دوستش را صدا کرد تا او را به آنها معرفی کند.

- آقای (ریچاردسون) می توانید بیائید اینجا؟

(ریچاردسون) پاسخ داد:

- بله آقای (جین) الان می آیم !

- (سامی اسکیم) حیرت زده شده بود. به همین دلیل با تعجب روبه (جین) کرد و گفت :

- آقای (جین)؟! آیا او اسم شما را می گوید؟ مگر این مرد نمی داند که شما زن

جستجوی طلا آمده‌ام ، حتماً آقای (جین) هستم. البته او می‌داند که من زن هستم.

(سامی اسکیم) که از این جریان خنده‌اش گرفته بود، سری تکان داد و از دختر جوان خداحافظی کرد.

(جین) نیز در حالی که (سامی اسکیم) را با نگاه بدرقه می‌کرد، قاه‌قاه می‌خندید!

فصل هفتم

از روزی که (بن رادل) به (فورت مایلز) رسیده بود، چهار روز می‌گذشت. او در مورد منطقه و حتی موقعیت زمینهایشان از سایر افراد اطلاعاتی کسب کرد. کارگران شاغل در آن منطقه، عموی آنها آقای (جوئیس لاگوست) را می‌شناختند. یکی از آن افراد که بیش از دیگران عموی آنها را می‌شناخت و اهل فرانسه بود، آنها را راهنمایی کرد. مرد فرانسوی (لوریک) نام داشت و در آنجا سرکارگری بود.

(لوریک) زمانی زبردست عموی آنها در زمینهای شماره ۱۲۹، برای یافتن طلا کار کرده بود. به نظر سرکارگر (لوریک)، هنوز کندوکاو زمینهای شماره ۱۲۹ برای جستجوی طلا به اتمام نرسیده بود. او اعتقاد داشت که هنوز هم مقدار قابل توجهی طلا در آن زمینها موجود است و با کندوکاو در زمین ۱۲۹ مقدار زیادی طلا به دست خواهد آمد.

(بن رادل) از سرکارگر در مورد (هانتر) شیطان سؤالاتی کرد و از او پرسید:
- آیا او را می‌شناسید یا نه؟

سرکارگر (لوریک) در حالیکه سرش را می‌خاراند، گفت:
- مگر شما دوست (هانتر) شیطان هستید؟ مگر کسی هست که او را شناسد؟
در اینجا همه از او نفرت دارند. من توصیه می‌کنم که هیچوقت با او روبرو
نشوید.

عصر همان روزی که آنها با سرکارگر صحبت کرده بودند، (بن رادل) به
(سامی) گفت:

- حالا که ما مجبوریم تا اعلام نتیجه تحقیقات گروه مرزی منتظر باشیم، بهتر
است خودمان روی زمین ۱۲۹ به جستجو پردازیم. به این ترتیب بهتر
می‌فهمیم که این زمین چقدر ارزش دارد.
نظریه او برای (سامی اسکیم) هم جالب توجه بود. او در پاسخ به گفته (بن)
گفت:

- به یک شرط، فقط تا مدتی که نتیجه تحقیقات اعلام شود در اینجا جستجو
خواهیم کرد. پس از آن زمین را می‌فروشیم و به (مونترال) باز می‌گردیم.
فردای آن روز، دو پسرعمو، سرکارگر (لوریک) را نیز به همکاری دعوت
کردند و در زمین ۱۲۹ به جستجوی طلا پرداختند.
(جین) از دیدن آنها خوشحال شد و پایه پای آنها به جستجو پرداخت. او از
اینکه با (بن رادل) در آن زمینها به جستجو می‌پردازد، شادمان بود و اطمینان
داشت که حتماً نتیجه زحمات آنها مثبت خواهد بود.

(بن رادل) مدت زیادی رودهای آنجا و کناره‌ها و حتی آبهای را که در
زمینهای اطراف جاری بود، مورد بررسی قرار داد. او متوجه تغییر رنگ

قسمتی از خاک مرطوب شد و به همین علت روی تخته سنگی نشست و به فکر فرو رفت. او محاسباتی انجام داد و سپس رو به (سامی) و سرکارگر و (جین) که از کار او در حیرت بودند، کرد و گفت:

- من فکر می‌کنم در این قسمت مقدار زیادی طلا خواهیم یافت.

(جین) جایی را که کنده بود به او نشان داد و گفت:

- به نظر شما آنجا چطور است آقای (بن رادل)؟ آب در آنجا گودالی کنده و سپس ته نشین شده است.

(بن رادل) بالحنی جدی گفت:

- در آن گودالها طلا نیست. تصور نکنید که آب طلاها را با خود به گودال می‌برد. طلا در جایی پیدا می‌شود که رگه‌هایی، از آن در آنجا باشد.

همه با دقت به حرفهای (بن رادل) گوش می‌دادند. مهندس در حالی که با نوک پایش زمین را می‌کند، گفت:

- تا آنجا که مشخص است و شواهد نشان می‌دهد، این رسوبات از مدت‌ها پیش روی این قسمت از زمین نشسته و آنجا را پر کرده است. باید گفت که آب جاری، کیلومترها راه را پیموده و با خود ماسه‌ها و سایر مواد معدنی ارزشمندی را به اینجا و روی زمینهای ۱۲۹ آورده است. البته به آسانی نمی‌توان از همین رسوبات طلا یافت، بلکه باید در زیر شن و ماسه و کناره‌هایی که رسوب بیشتری در آنجا جمع شده است، به جستجوی طلا پرداخت.

سپس (بن رادل) روی تخته سنگ برخاست و گفت:

- دوستان عزیز، ما باید به جستجو در زیر ماسه‌ها و خاکها بپردازیم و امیدوارم که طلای زیادی از زیر زمین به دست بیاوریم. البته هیچ شکی ندارم

که در زیر این ماسه‌ها طلا به مقدار کافی موجود است.

سرکارگر (لوریک) گفت :

- تا فردا چند نفر کارگر پیدا می‌کنم.

(سامی اسکیم) با شوق خاصی گفت :

- با پیدا کردن طلاها همه متوجه ارزش این زمینها خواهند شد.

(بن رادل) با انگشت جایی را که رسوبات زیادی جمع شده بود نشان داد و

گفت :

- اگر مایل باشید از همین حالا جستجو را انجام دهیم . نظر شما چیست ؟

همه باعلاقه به آن نقطه رفتند و مشغول جستجو شدند. بعد از مدت زیادی که

در آنجا کار کردند، سرکارگر گفت :

- اینجا که همه‌اش ماسه است .

محلی که سرکارگر (لوریک) می‌کند، پراز ماسه و خاکهای رس بود. (بن رادل)

نمونه‌ای از خاکها را برداشت و بطرف رودخانه رفت . همه او را نگاه

می‌کردند. (بن) نمونه‌ای را که برداشته بود، در آب رودخانه شست و

نتیجه‌ای که از این کارگرفت ، باعث تعجب و حیرت شد. مقدار زیادی خرده

طلا به ارزش صد دلار در آن ماسه‌ها بود. همه شادمان بودند، اما (بن رادل) از

این تجسس چندان خشنود و راضی به نظر نمی‌رسید. او گفت :

- صبر کنید! اینقدر شاد نباشید. کشف مختصری طلا نمی‌تواند دلیل این باشد

که زیر این خاکها حتماً مقدار زیادی طلا وجود دارد. ما باید بیشتر تلاش

و جستجو کنیم . هر وقت به نتیجه کامل رسیدیم ، آن وقت باید خوشحال

شویم.

با وجود سخنان (بن) ، همگی از پیدا کردن آن مقدار طلا هم راضی بودند.

فردای آن روز، سرکارگر (لوریک) برای یافتن چند کارگر جدید، عازم شهر شد. (بن رادل) نیز برای اینکه کار شستشوی خاکها و ماسه‌ها به راحتی انجام گیرد، وسیله‌ای بنام (روکر) تهیه کرد. این وسیله در واقع همان الک بود که توری بزرگی داشت و خاکها به درون آن ریخته و سپس در آب تکان داده می‌شد. خاک و ماسه شسته می‌شد و سنگها و طلاها روی تور باقی می‌ماند. (لوریک) نزدیک غروب با کارگرانی که اجیر کرده بود، به جمع آنها پیوست. فردای آن روز، کارگران جدید در زمینهای ۱۲۹ شروع به فعالیت کردند. تا عصر همان روز دوبار دیگر طلا پیدا کردند. این امر نشان می‌داد که زیر ماسه‌های کنار رودخانه و زیر رسوبات، مقدار زیادی طلا وجود دارد. آنها تصمیم گرفتند که همه آن خاکها را زیر و رو کنند

(بن رادل) گفت :

- بایستی دینامیت پیدا کنیم. کندن زمین به این صورت فایده‌ای ندارد. تا شیطان (هانتر) نیامده و متوجه نشده، بهتراست کارهایمان را تمام کنیم. (سامی اسکیم) مانند پسرعمویش فکر نمی‌کرد. (هانتر) در کشتی (فوتبال) هنگامی که مزاحم دختران جوان شده بود، درس خوبی از (سامی) گرفته بود و امکان کمی داشت که دوباره مزاحم آنها بشود.

بعد از چند روز، آنها صاحب هزاران دلار دلار شدند. (سامی اسکیم) مقداری از طلاها را تبدیل به پول کرد و آنها را به بانک آمریکایی (داوسن سیتی) حواله نمود. حواله‌های پی‌درپی پول به بانک، ذخیره‌های پس‌انداز آنها را افزونتر می‌ساخت. ارزش زمینهای شماره ۱۲۹ زیاد شد و نشان می‌داد که آن زمینها آینده بهتری دارند و ذخیره طلای آن، زیاد است. کارها بر وفق مراد پیش می‌رفت ولی لازم بود برای انجام سریعتر کارها، کارگران زیادتری را به

کار بگیرند. در این میان (بن رادل) نیز مدام در جستجو و تحقیق روی زمینها بود و جهات غربی و شرقی را مورد مطالعه قرار می داد. افراد در جهت غربی زمینها به کندن ادامه می دادند و حاصل کار بیشتر و بهتر بود و طلای بیشتری به دست می آمد. در سمت غرب زمین آنها، قطعه زمین شماره ۱۳۱ متعلق به (هانتر) قرار داشت. کارگران (هانتر) با دیدن کارگران زمین شماره ۱۲۹ که به سمت غرب می آمدند، متوجه موفقیت آنها شدند و به همین سبب آنها نیز مرتباً در جهت شرقی به فعالیت می پرداختند.

اگر کارها به همین منوال ادامه می یافت، حتماً برخوردهایی در حد مرزی آمریکا و کانادا بین کارگران دو قطعه زمین ۱۳۱ و ۱۲۹ اتفاق می افتاد. بعد از مدتی افراد شاغل در زمینهای ۱۳۱ و ۱۲۹ با هم برخوردهای لفظی پیدا کردند و این برخورد، کینه و نفرت آنها را نسبت به هم زیادتر کرد. اما هنوز (هانتر) پیدایش نشده بود. جستجو در زمین ۱۲۹ ادامه داشت و کارها به خوبی پیش می رفت. رگه های جدیدی از طلا در زمین یافت شد و هر لحظه ثروت (سامی) و (بن) و (جین اجرتون) و همکارش افزونتر می شد.

اما این پیشرفتهای اقتصادی، رضایت خاطر (سامی اسکیم) را برآورده نمی ساخت. او می دانست که هر قدر دریافتن طلا بیشتر بروند، حرص (بن) برای جستجو بیشتر می شود و دیگر به فروختن زمین رغبتی نشان نمی دهد. سرانجام روزی به (بن رادل) گفت:

- این زمین را چه وقت می فروشیم؟

- فراموش نکن که هنوز نتیجه تحقیقات مرزی اعلام نشده است. ما باید در این فاصله نهایت استفاده را بکنیم. فکر می کنم در مدت یک هفته یا ده روز آینده به نتیجه کلی برسیم.

متأسفانه (بن رادل) نمی دانست که در مدت یک هفته یا ده روز آینده چه حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد.

روز سوم (اوت) بود که کارگران کانادایی و آمریکایی بیشتر از روزهای قبل به همدیگر نزدیک شده بودند. آن روز (سامی اسکیم) تفنگ خود را برداشته و به شکار رفته بود. (بن رادل) در نزدیکی زمین شماره ۱۳۱ ایستاده بود. در آن لحظه صدایی آشنا از پشت سرش شنید که می گفت :

- سگهای مزرعه را نگاه کنید!

(بن رادل) همینکه به عقب برگشت ، صاحب صدا را شناخت . او (هانتر) شیطان بود که دوست وحشی او (مالون) در کنارش دیده نمی شد.

غروب آن روز، (سامی اسکیم) با دست پراز شکار برگشت . او از شنیدن برخورد (بن) با (هانتر) و همچنین احتمال برخورد کارگران دو قطعه زمین بسیار غمگین و ناراحت شد و گفت :

- کارگران فردا درست به حد مرزی خواهند رسید. فکر می کنم فردا برخوردی جدی صورت خواهد گرفت .

فردای آن روز ، صبح زود به کار خود مشغول شدند. کارگران آمریکایی و کانادایی درست در کنار خط مرزی مشغول کار بودند.

نزدیک ظهر زودخوردی که احتمال آن می رفت ، شروع شد. (لوریک) در گودالی که کنده شده بود، وجود تکه بزرگی از طلا را به افراد اطلاع داد. آن طلا حداقل ارزشی برابر با دو هزار دلار داشت . کارگران کانادایی برای دیدن آن قطعه طلا جمع شده بودند که صدایی آنها را بر جایشان میخکوب کرد:

- شما در خاک زمینهای ما کار می کنید. هرچه زودتر به عقب برگردید. آن تکه

طلا مال ماست !

صدای (هانتر) شیطان بود. در آن لحظه دوستش (مالون) نیز در کنارش بود. (لوریک) از جا بلند شد و گفت :

- نه آقا، اینجا زمین ماست. اگر یک لحظه به چوبهای مرزی نگاه کنید، متوجه می شوید که کارگران شما با اینکه دیروز آنها را به زمینهای ما آورده اند، باز هم به این فاصله نرسیده اند این خیانت است.

براستی کارگران آمریکایی چوبهای مرزی را حدود دو متر به داخل زمینهای شماره ۱۲۹ آورده بودند، ولی (هانتر) این موضوع را قبول نداشت و گفت :

- تو به من می گویی خائن؟ ها! صبر کن تا به تو خیانت را نشان بدهم.

در همان لحظه صدای (جین) شنیده شد که گفت :

- شما هم خائن هستید و هم وحشی!

(هانتر) با شنیدن آن صدا به پشت سرش نگاه کرد و صاحب صدا را شناخت :

- وای، وای، وای! من چه کسی را می بینم!

با گفتن این حرف قاه قاه خندید و ادامه داد:

- حالا فهمیدم که (سامی) چه کار می کند. او می خواهد طلاها را در دامن این

زن ذخیره کند. اینطور نیست بچه ها؟

هنوز (هانتر) حرفهایش را تمام نکرده بود که (سامی) با عصبانیت فریاد زد:

- زود حرفهایت را پس بگیر! وگرنه..

- وگرنه چه میشود؟

- وگرنه دوباره تو را ادب می کنم.

- هر وقت بخواهید من حاضرم! آ... قا

- همین فردا.

- باشد فردا. ولی بدان که فردا آخرین روز عمرت خواهد بود آقای

(سامی اسکیم)!

(هانترو) و (مالون) به عقب برگشتند. جدالی که قرار بود فردا انجام گیرد، کارگران کانادایی و آمریکایی را در موقعیت جدیدی قرار می داد. اگر برخوردی بین اربابان آنها اتفاق می افتاد، مسلماً کارگران نیز با بیل و کلنگ به جان هم می افتادند و ممکن بود عده‌ای جان خود را از دست بدهند.

در همان هنگام در افقهای غربی، ابرهای سیاهی پدیدار شد. سرکارگر (لوریک) که با تعجب به ابرها نگاه می کرد به (سامی) گفت:

- ای کاش فردا به جدال نمی پرداختید آقا. من اینجا را بهتر از شما می شناسم. هوا امشب خیلی نامساعد خواهد شد و احتمالاً توفان و بارش باران روزها طول می کشد.

(سامی) با لحنی که اطمینان قلبی او را آشکار می ساخت، گفت:

- نبرد ما فردا خواهد بود! مبارزه من با (هانترو) وحشی به هیچوجه به تعویق نخواهد افتاد. ما باید مشکل خود را با یکدیگر حل کنیم.

توفان شدیدی درگرفت و رعد و برقهای پی درپی، محیط را چون روز روشن ساخت. همه آنها به کلبه بزرگ رفتند. (جین) هم به دلیل هوای نامساعد تصمیم گرفت که به اتاق خود نرود و همانجا استراحت کند. آنها آماده استراحت می شدند که ناگهان زمین چون گهواره‌ای به لرزه افتاد. (لوریک) که نمی دانست چه اتفاقی افتاده است، گفت:

- زلزله! مثل اینکه زلزله است، زود بیرون بروید.

آنها هنوز کاملاً بیرون نرفته بودند که همه جای کلبه شکاف برداشت و سپس با خاک یکسان شد. خوشبختانه هیچ تلفاتی به بار نیامد. جز اینکه یک تکه چوب به (بن رادل) برخورد و پای او را شکست.

زلزله هنوز ادامه داشت و همه جا را به لرزه انداخته بود. خاک مثل موج دریا حرکت می کرد. رودی که از نزدیکی آنجا می گذشت، طغیان کرد و به همه جا جاری شد. پنج یا شش دقیقه به همین منوال گذشت. همه در ترس و وحشت بودند و از همه جا صدای شیون و گریه به گوش می رسید. در پایان زمین لرزه، غرشهای شدیدی همه جا را فراگرفت و ناگهان دوباره همه چیز به حالت عادی برگشت.

زمین شماره ۱۳۱ در زیر آب فرو رفته بود. کارگران آن نبودند. کلبه و طلاها زیر زمین مدفون شده بود. وارثان آقای (جوینس لاگوست) و کارگران زمی شماره ۱۲۹ با آرزوهای برباد رفته شان از فرط وحشت و نگرانی تا صبح روز بعد نخوابیدند.

پنجم (اوت) از راه رسید. دیگر هیچ امکانی برای یافتن طلا در زمینهای پوشیده از آب وجود نداشت. علاوه بر آن پای (بی رادل) شکسته بود و نمی توانست در آنجا بماند. می بایست برای مداوای او اقدامی بشود. تصمیم گرفتند که او را سریعتر به (داوسن سیتی) ببرند.

سرکارگر (لوریک) تنها ارابه ای را که یک اسب داشت و زیر آوار نمانده بود، پیدا کرد. هوای (کلوندایک) سرد بود. دیگر کسی در آنجا کاری نداشت. عده ای که زنده مانده بودند، سوار بر ارابه شدند و راه افتادند. در آن لحظات هیچ خبری از (هانتر) شیطان و دوستش نبود. امکان داشت که زلزله آنها را از بین برده باشد.

روز هفتم (اوت) بود. پای (بن رادل) را محکم با پارچه بسته بودند تا درد او در اثر حرکت ارابه بیشتر نشود. آنها روزها راه می رفتند و شبها به استراحت می پرداختند. (بن رادل) که از درد پا به خود می پیچید، متوجه

ناراحتی (سامی) شد و گفت :

- آیا به خاطر این که به (مونترال) برنگشتیم ناراحتی ؟

او می دانست که در جواب چه خواهد شنید. (سامی) گفت :

- بله ، اما نمی توانم پسرعموی عزیزم را در اینجا تنها بگذارم!

- به فکر من نباش (سامی) اگر من هم نباشم می توانی به (مونترال) برگردی .

- بی توبه (مونترال) برگردم؟ ابداً! اگر اینطور باشد من هم پایم را می شکنم که

بتوانیم با همدیگر باشیم!

علیرغم مسافرت سختی که داشتند ، سرانجام در شانزدهم ماه (اوت) وارد

(داوسن سیتی) شدند و بلافاصله به بیمارستان رفتند. خوشبختانه (ادیت

اجرتون) آنجا بود.

پرستار جوان از اینکه دوستان خود را در برابرش می دید از فرط شادی و

شوق نمی دانست چکار کند. اما با دیدن پای شکسته (بن) خوشحالی او

مبداً به اندوه شد و گفت :

- چه شده (بن) ؟

دوستانش او را از وقوع زلزله آگاه کردند و سپس با کمک دکتر (پیل کاکس)

مصدوم را به داخل بیمارستان بردند. نیم ساعت بیشتر طول نکشید که

پرستار، (بن رادل) را که پایش گچ گرفته شده بود به اتاقش آورد و او را روی

تختی دارای ملافه های سفید و تمیز خوابانید.

(سامی) که در مورد وضعیت جسمی و روحی (بن) با دکتر گفتگو می کرد ، به

او گفت :

- دکتر ، می خواهم در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم.

- گوشم با شماست . بفرمائید آقای (اسکیم).

- می‌توانید بگویید که (بن) کی می‌تواند راه برود؟
 - در این مورد دقیقاً نمی‌توانم چیزی بگویم. اما در حدود چهار تا شش هفته طول خواهد کشید.

- هیچ امکان ندارد زودتر مداوا شود؟
 - آقای (اسکیم) متوجه باشید که استخوان، مانند دوتکه آهن نیست که زود به هم جوش گردد. برای این کار باید مدتها صبر کرد. پس بهتر است که شما هم صبر کنید!

(سامی اسکیم) که دقیقاً به حرفهای دکتر گوش می‌داد، با شنیدن سخن آخر دکتر چیزی نگفت، چون معلوم بود که دکتر (پیل کاکس) واقعیت را بیان می‌کند.

(بن رادل) بعد از گذشت یکماه توانست پای خود را بر زمین بگذارد و آرام آرام قدم بردارد. تقریباً شش هفته بعد، او به راحتی زائد توانست پیاده راه برود. البته پرستاری (ادیت اجرتون) نیز بی‌تأثیر نبود و مواظبت (ادیت) از (بن) باعث شده بود که دیگر بیماران در مورد (بن) کنجکاوی نشان بدهند.

در اولین هفته بستری شدن (بن رادل) در بیمارستان، آقای (بیل استیل) راهنمای سفر آنها به ملاقاتش آمد. (بن) به راهنما گفته بود که آنها از این که نتوانسته‌اند به (مونترال) برگردند بسیار ناراحتند و تصمیم گرفته‌اند که تا فصل بهار در (داوسن سیتی) بمانند. راهنما بعد از شنیدن این تصمیم از (بن) خداحافظی کرد و از (داوسن سیتی) رفت.

از طرفی (سامی اسکیم) برای اطلاع از سرنوشت (هانتر) و دیگر کارگران به اداره پلیس منطقه رفت تا آگاهیهای لازم را کسب کند.

در هفدهم ماه اکتبر که هوا بسیار خوب بود، (بن رادل) تصمیم گرفت که

همراه با (سامی) مقداری پیاده‌روی کند. از (جین) هم دعوت کردند که در آن پیاده‌روی همراهیشان کند. در همان حال که در شهر قدم می‌زدند، (سامی) متوجه شد که شخصی در کنار درختی خوابیده است. او را به (بن) نشان داد و گفت:

- آنجا را ببین! زیرا آن درخت یک نفر خوابیده است! انگار مریض است. آنگاه بسوی او رفتند تا به او کمک کنند. آن فرد به ظاهر مریض و ضعیف بود و به سختی نفس می‌کشید. (بن رادل) رو به (سامی) کرد و گفت:

- (سامی) لطفاً به بیمارستان برو و دکتر را خبر کن. من هم در این حوالی می‌گردم تا شاید از خانه‌ها مقداری دارو و لباس بگیریم. (جین) لطفاً توهم به بیمار برس.

(سامی) و (بن) از کنار درخت دور شدند. (جین) با ماساژ دادن قلب او سعی می‌کرد که نفسهای مرد افتاده را به حالت طبیعی برگرداند.

(جین) در حالیکه او را ماساژ می‌داد، متوجه شد که کیف کوچکی از جیب آن مرد بیگانه به زمین افتاد. برای اینکه کیف گم نشود، آن را برداشت و در جیب خودش گذاشت. طولی نکشید که از بیمارستان ارابه‌ای برای حمل بیمار به آنجا رسید. آنها پس از رساندن بیمار به بیمارستان (داوسن سیتی)، او را به دکتر (پیل کاکس) سپردند.

(جین) ماجرای کیف را به (سامی) و (بن) اطلاع داد و همگی محتویات داخل کیف را بررسی کردند. مدارکی که از داخل کیف به دست آمد، نشان داد که آن شخص اهل فرانسه و نام وی (ژاک لدوم) است. داخل کیف چند پاکت محتوی نامه موجود بود و از آخرین نامه‌ای که به او رسیده بود، حدود شش ماه می‌گذشت. نامه‌ها از طرف مادر (ژاک لدوم) که در شهر (انانت) و

فرانسه زندگی می‌کرد، ارسال شده بود. در همه نامه‌ها از پسرش خواسته بود تا از موقعیت خود او را هم باخبر کند. به احتمال زیاد (ژاک لدوم) برای یافتن طلا از فرانسه به کانادا آمده بود تا در مناطق (آلاسکا) به اکتشاف بپردازد. از وضعیت او معلوم بود که تا آنهنگام موفقیتی حاصل نکرده است. در کیف او نقشه عجیبی هم به دست آمد.

بعضی نقاط نقشه با قلم علامت‌گذاری شده بود. همچنین خطوطی که روی نقشه کشیده بود، مسیزرودخانه‌هایی را که به اقیانوس می‌پیوست مشخص می‌کرد. در آن نقشه، اقیانوس منجمد شمالی کاملاً مشخص بود. روی نقشه تقریباً در حدود مدار ۱۳۶ درجه و ۱۵ دقیقه منطقه‌ای را با رنگ قرمز هاشور زده بودند، اما به دلیل نبودن اندازه‌های طولی و عرضی و مقیاس نقشه، امکان تشخیص دقیق آن منطقه آسان نبود.

چند روز گذشت. با وجود مداوا و رسیدگی، هنوز حال آن مرد خوب نشده بود. در حقیقت دکتر (پیل کاکس) از زنده ماندن (ژاک لدوم) اظهار ناامیدی می‌کرد.

در آخر هفته، برخلاف انتظار دکتر، مریض به هوش آمد و به اطراف خود نگریست. در آن لحظات تنفس او به شماره افتاده بود و به زحمت نفس می‌کشید. پرستار، دکتر را صدا زد و دکتر پس از اینکه بر بالین مرد فرانسوی رسید و معاینه‌اش کرد، با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- او فقط تا چند دقیقه دیگر زنده می‌ماند.

مرد فرانسوی به اطرافش نگاه کرده و وقتی (بن) را دید او را به کنارش فرا خواند و گفت:

- نقشه ... لطفاً نقشه‌ام...

(جین) نقشه‌ای را که از کیف آن مرد پیدا کرده بود، از جیب درآورد و گفت:
- اینجاست ...

(ژاک لدوم) در حالیکه به زحمت می‌توانست حرف بزند گفت :

- این نقشه را به شما می‌دهم . روی آن ، غنی‌ترین و سرشارترین معدن طلا را
با خط قرمز مشخص کرده‌ام . آنجا آتشفشان طلا است ! حتی لازم نیست که
خاک آنجا را بکنید . من از دهانه آتشفشان پایین رفتم و تا دلتان بخواهد در آنجا
طلا دیدم . بله آنجا یک آتشفشان است ، آتشفشان طلا!

مرد بیمار سکوت کرد و نفس عمیقی کشید و سپس با کلماتی که بریده بریده
ادا می‌شد دوباره لب به سخن گشود و گفت :

- حالا من به شما جای آتشفشان طلا را نشان خواهم داد، شما هم به من قول
بدهید که ...

(بن رادل) دستهای مرد فرانسوی را در دست خود گرفت و فشرد و گفت :

- چه قولی باید بدهیم ؟

مرد فرانسوی گفت :

- مادرم ... اگر آنجا را پیدا کردید برای مادرم نیز سهمی در نظر بگیرید . قول
می‌دهید؟ قول بدهید!

(بن رادل) گفت :

- قول می‌دهیم . به مادرت نیز خواهیم داد .

مرد فرانسوی گفت :

- حالا دقیقاً به من گوش بدهید . آتشفشان طلا در موقعیت ۶۸ درجه و ۳۷
درجه قرار دارد . طول آن در نقشه مشخص است .

مرد بیمار با گفتن این کلمات چند لحظه‌ای نفس نفس زد و در دنباله سخنانش

افزود:

- مادرم ، مادر عزیزم!

سپس آخرین نفسهایش را کشید و چشم از جهان فرو بست . کاشف آتشفشان طلا (ژاک لدوم) به دیار باقی شتافته بود بدون اینکه بتواند از نقشه آتشفشان طلا استفاده کند. او مأمور سپردن نقشه به (بن رادل) و (سامی اسکیم) شده بود.

فصل نهم

زمستان پیروزمندانه به طبیعت پا گذاشته و چهره آن را سفید کرده بود. برف بی آنکه بند بیاید، مدام می بارید. جاده ها و جلو درخانه ها و مغازه ها از برف پوشیده شده بود. هوا بشدت سرد شده و سرما به چهل درجه زیر صفر رسیده و مردم را در خانه هایشان ، در کنار اجاقها حبس کرده بود. فردای روزی که (ژاک لدرم) از دنیا رفت ، او را به خاک سپردند و سپس به آدرسی که روی پاکت نامه ها نوشته شده بود ، نامه ای جهت اطلاع مادرش فرستادند.

(سامی اسکیم) منتظر فصل بهار بود تا با شروع آن همراه با (بیل استیل) به (مونترال) برگردند. او همیشه در این فکر بود که با آگاهی از محل آتشفشان طلا، گروه جدیدی را بیابد و به هدف تازه خود حمله کند. قرار بود (جین اجرتون) آتشفشان طلا را پیدا کند و نهایت تلاش خود را در

یافتن طلاهای آنجا به کار بندد. قرار بود مالک اصلی آنجا (جین) باشد و سایر افرادی که در گروه به فعالیت خواهند پرداخت، به نسبت فعالیتشان سهم ببرند. (بن رادل) نقشه‌ای را که از (ژاک لدوم) به دست آورده بودند، هفته‌ها مطالعه کرد و در نتیجه تطبیق آن با نقشه اصلی مناطق (کلوندایک)، معلوم شد منطقه‌ای که با خط قرمز مشخص شده، یکی از شاخه‌های رود (رابر) به نام (مکینز) است. فاصله آنجا از (داوسن سیتی) بین سیصد تا پانصد کیلومتر بود. سرکارگر (لوریک) یادداشتهای نوشته شده از سوی (بن) را خواند و گفت:

- اگر اسبهای جوان و ارابه‌های خوبی داشته باشیم، می‌توانیم این مسافت را در مدت بیست روز طی کنیم. در آن صورت بایستی در اولین هفته از ماه (مه) حرکت کنیم. آن زمان بهترین موقع است. چون به دلیل عدم اطلاع (هانتر) شیطان از این سفر، به راحتی می‌توانیم کار خودمان را انجام بدهیم.

سرکارگر (لوریک) امیدوار بود که (هانتر) در زلزله‌ای که رخ داد، جان خود را از دست داده باشد. در حالی که او با وقوع زلزله، بی‌سروصدا از آنجا به سوی شهر (سیرکل) کوچ کرده بود.

براستی که لقب شیطان برازنده (هانتر) بود. (هانتر) در همان زمان و ورود، به دست پلیس گرفتار شده بود. فرماندار شهر (سیرکل) فردی سختگیر بود و به همین دلیل او و دوستش (مالون) را به جرم ورود غیرقانونی به شهر و دزدی به ده ماه زندان محکوم کرد.

(هانتر) و دوستش، زمانی که در زندان به سر می‌بردند با تبهکار دیگر به نام (کراراگ) آشنا شدند. (کراراگ) روزی به (هانتر) گفت:

- من جای یک معدن سرشار از طلا را در شمال می‌دانم. آن طور که شنیده‌ام

در آنجا با کندن و جستجو طلا به دست نمی‌آید، بلکه فقط باید آنها را جمع کرد و در ارابه‌ها گذاشت. اگر توانستید من و خودتان را از اینجا نجات بدهید، من جای آن را به شما نشان می‌دهم. آنجا یک آتشفشان طلا است.

به این ترتیب اسرار آتشفشان طلا را که (ژاک لدوم) از آن با خبر و به (جین) و دوستانش گفته بود، آن مرد تبه‌کار به (هانتر) وحشی نیز گفت.

در اوایل ماه (مه) (هانتر) و دوستش از زندان آزاد شدند و تنها کاری را که در نظر داشتند انجام دهند، آزاد کردن مرد تبه‌کار از زندان بود تا با راهنمایی او بتوانند آتشفشان طلا را بیابند.

روز ۲۲ ماه (مه)، (هانتر) شیطان و دوست او (مالون) برای آزاد کردن مرد تبه‌کار از زندان، سی نفر را جمع و به زندان حمله کردند. بعد از آزادی (کراراگ)، آنها از راه کناره رودخانه (پورکاپین) بسوی آتشفشان طلا رهسپار شدند.

فصل دهم

یکی دیگر از کسانی که از محل آتشفشان طلا اطلاع پیدا کرد، راهنمای سفر، آقای (بیل استیل) بود. او با شروع فصل بهار به (داوسن سیتی) برگشت تا مسافران خود را جهت عزیمت به (مونترال) آماده کند. در آن هنگام بود که وی از قصد سفر دوستانش بسوی آتشفشان طلا مطلع شد.

(بن رادل) از اینکه راهنمای سفر را همراه خودشان می‌دید، خوشحال بود و از او خواست تا آنها را به آتشفشان طلا برساند. او نقشه را روی میز پهن کرد تا راهنما بهتر و بیشتر از آن اطلاع پیدا کند.

(سامی اسکیم) از اینکه می‌دید راهنما مایل به بردن آنها به سوی آتشفشان طلا است، بسیار خشنود شد و راهنما نیز با درک احساس او به (سامی) گفت:

- من شما را به آنجا خواهم برد و چیزی در قبال آن توقع ندارم، فقط

حق‌الزحمهٔ راهنمایی را به من بدهید، طلاها مال شما باشد.
 آنها از همان لحظه برای سفر آماده شدند. قرار بود سرکارگر (لوریک) در
 (داوسن سیتی) بماند و کلیهٔ خبرهایی را که در مورد آتشفشان می‌رسد،
 جمع‌آوری کند.

وسایل سفر روز پنجم ماه (مه) آماده شده بود. بعد از ظهر همان روز،
 (سامی) و (بن) به بیمارستان شهر رفتند تا از دکتر و پرستار (ادیت) خداحافظی
 کنند. مدت وداع به علت صحبت‌های زیادی که با هم داشتند، خیلی طولانی
 شد. (سامی) و (جین) باهمدیگر صحبت می‌کردند، و مجال گفتگو به (ادیت)
 و (بن) نمی‌دادند.

صبح روز ششم ماه (مه)، مسافران بسوی آتشفشان طلا به راه افتادند.
 راهنمای سفر (بیل استیل) پیشاپیش همه، کاروان را هدایت می‌کرد و پشت
 سر او (سامی) و (بن) و در پی آن بقیه افراد یعنی (جین اجرتون)، دوست
 راهنما (نلوتو) و (پاتریک ریچاردسون) قرار گرفته بودند. غیر از این افراد، نه
 نفر از کسانی که در زمین ۱۲۹ کار می‌کردند بعلاوهٔ ۲۱ نفر کارگر جدید حضور
 داشتند.

ده روز اول سفر، به راحتی و بدون هیچ خطری سپری شد. در بعد از
 ظهر روز بیست و یکم ماه (مه) آنها به رودخانهٔ (پیل ریور) رسیدند و دو روز
 بعد، قلعهٔ بزرگ (فورت مک فرسون) را مشاهده کردند. فرمانده قلعه که برای
 بازرسی کاروان آمده بود، راهنمای سفر را می‌شناخت، آنها دوستان قدیمی
 یکدیگر بودند. فرمانده هنگام صحبت از آتشفشان و مسافران شمال، آنها
 را متوجه کرد که دو آمریکایی با سی کارگر برای یافتن طلا جاده از این جاده
 گذشتند.

این خبر باعث کنجکاوی (بن رادل) شد، پرسید:

- آنها دقیقاً کجا می رفتند؟

- می گفتند دنبال محلی هستند که بتوانند بهتر از تلاش خودشان بهره بگیرند.

آنها بسوی آتشفشان می رفتند و در گروهشان وسایل لازم برای یافتن طلا وجود داشت .

کاروان تا روز دوم (ژوئن) استراحت کرد و در نخستین ساعات فردای آن روز به راه افتاد. آنها در کناره‌های سمت راست رودخانه (پیل ریور) به راه خود ادامه می دادند و اگر دچار حادثه یا پیشامدی نمی شدند، بعد از پنج یا شش روز به آتشفشان طلا می رسیدند.

محیط اطراف تا چشم کار می کرد، صاف و هموار و خالی از موجود زنده بود. آنها در طول راه ، فقط گاهگاهی چند نفر را که مشغول ماهیگیری بودند، می دیدند. در ساعت سازه صبح روز هفتم (ژوئن) ، (بن رادل) مژده داد که حدود سه فرسنگ با آتشفشان فاصله دارند. افق از ابرهای غلیظ و مه پوشیده شده بود و اثری از کوه دیده نمی شد. (سامی اسکیم) یا خود گفت :

- ما به خاطر حرف یک دیوانه به دنبال نقشه‌ای که معلوم نیست واقعاً درست است یا نه ، راه افتاده‌ایم . کسی نمی داند چه بر سر ما خواهد آمد، ولی چاره‌ای نیست و باید برویم.

نیم ساعت بعد ، ابرها آرام آرام از هم باز شدند و فاصله گرفتند. نزدیک ظهر همه ابرها بالا رفتند. در آن لحظه صدای (نلوتو) همه را متوجه ساخت که می گفت :

- آنجا را ببینید! زیر ابرها یک سیاهی دیده می شود! نه سیاهی نیست دود است!

(بن رادل) به سمت شمال نگاه کرد. از زیر ابرها دودی به هوا بلند می شد .
(بن) با دیدن آن گفت :

- بله دود است ! این دود چیست؟ آتشفشان طلا خاموش است .حتی (ژاک لدوم) هم گفت که آن آتشفشان خاموش است . پس این دود از چیست ؟
چند لحظه بعد ، خورشید با نور خود همه جا را روشنتر کرد. افقهای شمالی ،
کوه بلند از قله های خود دودهای سیاهی را متصاعد می کرد و این نشان
می داد که آن کوه آتشفشان است ، همان آتشفشان طلا که (ژاک لدوم) قبل
از مرگش به آنها گفته بود. اما امکان داخل شدن به دهانه آتشفشان برای یافتن
طلا در آن شرایط و با آنهمه دود وجود نداشت .

فصل یازدهم

آنها درست در دامنه کوه آتشفشان چادر زدند تا در مورد کوه و رفتن به دهانه آن بررسیهای لازم را به عمل آورند. (بن رادل) به دلیل سواد و معلوماتی که داشت ، به آسانی می توانست راههای رسیدن به دهانه آتشفشان را با محاسبات دقیق و روشهای علمی مورد بررسی قرار دهد. در هنگام صرف شام ، (بن رادل) گفت :

- دوستان ! همه ما برای یک هدف مشخص به اینجا آمده ایم. ما بایستی تا زمانی که دود تمام نشده همینجا بمانیم و بعد از تمام شدن دود، طلاها را از دهانه کرده جمع کنیم و به شهر برگردیم.

سپس نفسی کشید و ادامه داد:

- باید بگویم که شرایط حاضر برخلاف انتظار ماست . (ژاک لدوم) قبل از مرگ به ما گفته بود که آتشفشان خاموش است . ولی حالا ما شاهد فعالیت شدید

آن هستیم ، بنابراین تنها کاری را که می توانیم بکنیم ، این است که صبر کنیم تا آتشفشان همه آنچه را که در درون خود دارد به بیرون بریزد و فعالیت آن متوقف شود.

(سامی اسکیم) گفت :

- بله ، صبر می کنیم ، اما تا کی ؟ نباید فراموش کنیم که طرف دیگر آتشفشان ، پراز یخهای قطبی است . معلوم نیست که این کوه آتشفشان تا چند هفته و یا چند ماه فعالیت خواهد داشت . اگر این فعالیت مدت زیادی طول بکشد ، امکان اقامت ما در این منطقه با توجه به بدی شرایط آب و هوایی وجود نخواهد داشت.

(جین) گفت :

- درست است ، اما بایستی فکری اساسی بکنیم . ما تا اینجا با یک دنیا امید و آرزو آمده ایم . آیا می توانیم فعالیت آتشفشان را زیادتر کنیم تا زودتر فعالیت کند و زودتر خاموش شود؟

همه در سکوت و در فکر بودند و دنبال چاره می گشتند. (بن رادل) سکوت را شکست و گفت :

- (جین) حق باتو است . این امکان وجود دارد که فعالیت آتشفشان را زیاد کنیم ، بعد از آن ما می توانیم هنگامی که فعالیت آن به پایان رسید ، به طلاها دست پیدا کنیم.

در اینجا (بن رادل) کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت و سپس دوباره لب به سخن گشود و گفت :

- دوستان ، همان طور که می دانید ، کوههای آتشفشانی که در کناره های آنها قرار دارند ، به آب راه دارند و من مطمئنم که این آتشفشان نیز از این قسمت

شمالی با دریا‌های یخزده قطب ارتباط دارد. ممکن است که آب‌های سرد شمال از آن کانالها وارد کوه شود و ایجاد بخار و دود کند. ما می‌توانیم این کار را تشدید کنیم.

(سامی) بی‌صبرانه گفت :

- آیا واقعاً می‌توانیم این کار را تشدید کنیم؟ چگونه؟ مگر می‌شود آب‌های منجمد را از راه کانال به کوه رساند؟

(بن رادل) گفت :

- نه! این کار چندان هم آسان نیست. ما می‌توانیم یک کانال از رودخانه (رابر) بطرف آتشفشان بکشیم و با انتقال آب آن به داخل کوه فعالیت آتشفشان را زیادتر کنیم.

(سامی اسکیم) پرسید:

- آیا اینکار خطرناک نیست؟ اگر فعالیت آن زیاد بشود همه را به هوا می‌فرستد.

(بن رادل) جواب داد :

- البته بایستی این امکان را هم در نظر بگیریم. ولی فراموش نکنید که در پایان این فعالیت، طلاها را در برابر خودمان خواهیم دید و دیگر کاری جز جمع کردن آنها نخواهیم داشت.

(سامی اسکیم) گفت :

- ولی (بن)، من به مزارع و کشاورزی بیشتر علاقه دارم و مایلم هرچه زودتر به (مونترال) برگردیم.

(بن رادل) گفت :

- به مزارع و کشاورزی تو هم خواهیم رسید، هیچ نگران نباش. فردا صبح زود

من برای جستجو به بالای قله خواهم رفت . سپس همان طور که گفتم عمل خواهیم کرد.

قرارها گذاشته شد و فردای آن روز، یعنی درست روز بیستم (ژوئن)، صبح زود (بن رادل)، (سامی اسکیم)، (جین اجرتون) و (نلوتو) شروع به بالا رفتن از کوه کردند.

آنها هنگام ظهر به قله آتشفشان رسیدند ، ولی به سبب گرمای زیادی که بر اثر فعالیت آتشفشان وجود داشت ، امکان نزدیک شدن به دهانه نبود. با این حال ، آنها با مشاهده قطعات طلا که در اطراف پراکنده بود، به واقعیت امر پی بردند و معلوم شد که (ژاک لدوم) در مورد کوه آتشفشان طلا همه چیز را درست گفته بود.

آنها از بالای کوه می توانستند رودها و مسیر حرکت آنها و همچنین اقیانوس منجمد شمالی را ببینند.

(نلوتو) به اطراف خود می نگریست. ناگهان با دست نقطه ای را به همراهانش نشان داد و گفت :

- آنجا را نگاه کنید! من فردی را در جنگل دیدم که راه می رفت ، آیا شما هم می توانید ببینید؟

همه به نقطه ای که «نلوتو» اشاره می کرد، نگریستند ولی چیزی ندیدند.
(نلوتو) گفت :

- شاید هم به نظر چنین رسیده باشد. فکر نمی کنم به غیر از ما کسی اینجا باشد.

ساعاتی بعد، آنها از کوه پایین آمدند. روز بیست و چهارم (ژوئن) شروع به کندن کانال کردند. به دلیل وجود وسایل کافی ، آنها به راحتی توانستند کانال

را حفر کنند. هرچه کانال به کوه نزدیکتر می‌شد، صدای غرش فعالیت کوه هم بیشتر می‌شد، آنها به دستور (بن‌رادل) کانال را در مسیری مشخص حفر می‌کردند.

بعد از ظهر روز شانزدهم (ژوئیه) که تقریباً کار کردن کانال رو به پایان بود، (نلوتو) به (سامی اسکیم) مژده داد که کار بزودی تمام می‌شود و زندگی آنها رنگ تازه‌ای به خود خواهد گرفت. او ضمن اعلام این خبر، به (سامی اسکیم) گفت:

- نگاه کنید آقای (سامی)! گوزنهای کانادایی!

(سامی اسکیم) گفت:

- چه گفتی؟ گوزنهای کانادایی؟ خدای من!؟

(سامی اسکیم) حق داشت که از شنیدن این خبر تعجب کند، چرا که هر شکارچی با دیدن یک گله گوزن در آن نقطه از جهان خوشحال می‌شد و در حیرت فرو می‌رفت.

فردای آن روز، تقریباً قبل از ساعت پنج صبح، (سامی اسکیم) با (نلوتو) برای شکار با سگها به راه افتادند. یکی از سگهای شکاری به نام (استاپ) که سگ گله بود، آنها را همراهی می‌کرد. (سامی اسکیم) به آن سگ خیلی علاقه داشت و در شکار او را همراه می‌برد.

هوا صاف و تقریباً سرد بود. (سامی اسکیم) می‌دانست که گوزنهای کانادایی ترسو و به صداهای ناآشنا حساس هستند. او سعی می‌کرد سگ را آرام نگهدارد و قلاده آن را از دستش رها نکند.

ظهر بود که به منطقه ای هموار در نزدیک جنگل رسیدند. در آن منطقه شش گوزن در میان علفزارها دراز کشیده بودند و استراحت می‌کردند. (سامی)

تفنگش را آماده و به آرامی (نلوتو) را متوجه آنها کرد. سپس یکی از گوزنها را نشان داد و گفت :

- هر دو در یک لحظه آن گوزن را می‌زنیم . فهمیدی ؟ مطمئناً گلوله یکی از ما دو نفر به آن اصابت خواهد کرد.

همان‌طور که آنها مشغول نشانه‌روی بودند، ناگهان (استاپ) مثل اینکه از چیزی وحشت کرده باشد، بطرف گوزنها حمله کرد. گوزنها شتابان بسوی جنگل فرار کردند و از نظر دور شدند. (سامی) قنداق تفنگ را بر زمین گذاشت و به آن تکیه کرد و گفت :

- لعنت بر توای سگ لعنتی . کاش تو را به جایی می‌بستم تا گوزنها را فراری ندهی .

سگ رفته رفته دورتر می‌شد و دو شکارچی به سمتی که سگ رفته بود، به راه افتادند. (نلوتو) زمین همواری را که یک قسمت آن به رنگ سفید بود به (سامی) نشان داد و گفت :

- اینجا را نگاه کنید ! مثل اینکه کسی در اینجا آتش روشن کرده بوده است . زیرا خاکسترهایش پخش شده‌اند.

بله ، آن خاک سفید ، خاکستر بود. گویی مدت کمی قبل در آنجا آتش روشن کرده بودند. (نلوتو) به جلو رفت و از میان خاکسترها چیز براقی را پیدا کرد سپس خم شد تا آن را بهتر ببیند. یک چاقوی بزرگ در آنجا افتاده بود. (نلوتو) گفت :

- آقا چاقو . اینجا یک چاقو پیدا کردم .

(سامی) چاقو را گرفت و با دقت به آن نگاه کرد. چاقو ساخت کشور اسپانیا بود و روی دسته آن حرف (ام) و روی تیغه آن کلمه (تگراس) حک شده بود. تیغه

چاقو اندکی زنگ زده و معلوم بود که از چند روز گذشته ، در آنجا افتاده است.
(سامی) چاقو را در جیب گذاشت و گفت :

- برویم ...

(نلوتو) پرسید:

- پس سگ چه می شود؟ او را همین جا بگذاریم و برویم ؟

- آن سگ چادر را پیدا می کند ، بهتر است که مازودتر برگردیم.

آنها برگشتند. گامهای خود را سریعتر بر می داشتند تا زودتر به چادرها برسند.

هنوز سیصد متر از محل پیدا کردن چاقو دور نشده بودند که صدای غرش

گلوله ای را از طرف جنگل شنیدند.

فصل دوازدهم

هنگامی که (سامی اسکیم) و (نلوتو) برای شکار از چادرها دور شدند، (بن) کارهای مربوط به حفر کانال را دوباره مورد بررسی قرار داد و دستورات ضروری را صادر کرد. برای اینکه کانال حفر شده پراز آب شود، همه کارهای لازم انجام یافته بود. نزدیک غروب آفتاب، (بن رادل) هنوز هم به کارها ادامه می داد و با خود می گفت :

- (سامی اسکیم) هرگز از شکار دست بر نمی دارد. او همیشه در فکر سرگرمی خودش است . معلوم نیست که برای دنبال کردن گوزنها چقدر از اینجا دور شده باشد.

یک ساعت گذشت، (بن رادل) نگران شده بود. ناگهان راهنمای سفر (بیل استیل) گفت :

- آقای (رادل) گوش کنید!

هر دو گوشه‌هایشان را تیز کردند و به صدایی که از طرف جنگل می‌آمد گوش دادند. صدای سگ بود که گاهی قطع می‌شد.

- این صدای (استاپ) است! اینطور که از عوعو کردن او برمی‌آید، انگار زخمی شده است.

طولی نکشید که صدای نزدیکتر شد و بعد از چند لحظه، (استاپ) که پاهای عقبی خود را روی زمین می‌کشید، از جنگل بیرون آمد. راهنمای سفر بسوی سگ دوید. همین که به او نزدیک شد گفت:

- زخمی شده است. مثل اینکه با گلوله زخمی شده‌اند.

بلافاصله سگ را به چادر آوردند. راهنمای سفر به آرامی گلوله را از پای سگ بیرون آورد و به دست (بن) داد. (بن رادل) در حالیکه در روشنایی چراغ گلوله را میان انگشتانش گرفته بود، گفت:

- این گلوله از نوع گلوله‌های ما نیست. این گلوله از یک تپانچه شلیک شده است.

راهنمای سفر با شنیدن آن حرف به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- پس حتماً دوستان ما نیز به خطر افتاده‌اند. حتماً در داخل جنگل افراد بیگانه‌ای حضور دارند و این طور که پیدا است، مسلح هم هستند.

مسافران که در مناطق قطبی به سر می‌بردند، هنگام شب خورشید را که در حال غروب کردن بود، می‌دیدند. البته باید گفت که خورشید در مناطق قطبی، در طول شش ماه اول سال، به علت نزدیکی به کره زمین، هرگز کاملاً غروب نمی‌کند و به همین دلیل در آن منطقه شبها چندان تاریک نیست. (بن رادل) بطرف جنگل نگاه کرده و گفت:

- برویم! باید هرچه زودتر دوستانمان را پیدا کنیم.

(بن) و راهنمای سفر، تفنگهای خود را برداشتند و بطرف جنگل رفتند. آنها (استاپ) را نیز برای یافتن محل (سامی) و (نلوتو) باخود بردند. (استاپ) زخمی بود، ولی می توانست به راحتی جای (سامی) و (نلوتو) را به آن دو نشان دهد.

آنها راه درازی را در سکوت پشت سر گذاشتند. سگ در حالیکه زمین را بو می کرد، بطرف جنگل پیش می رفت. بعد از گذشت ده دقیقه، آنها (سامی اسکیم) و (نلوتو) را پیدا کردند. (سامی اسکیم) با دیدن آنها بلافاصله با انگشت خود اشاره کرد که هیچ حرفی نزنند و سکوت کنند. سپس با دست اشاره کرد که به راه بیافتند. آنها به آرامی و در سکوت کامل بطرف چادرهای خودشان رفتند.

(بن رادل) کنجکاو شده بود. (سامی اسکیم) برای اینکه پسرعمویش را بیشتر از آن در حیرت باقی نگذارد، او را از واقعه ای که برایشان پیش آمده بود، آگاه کرد و جریان را تعریف نمود.

آنها وقتی در جنگل می گشتند صدای شلیک گلوله ای را شنیدند و بلافاصله، خود را در میان علفزارها پنهان کردند و منتظر ماندند. بعد از صدای شلیک گلوله، صدای ناله سگ را که زخمی شده بود شنیدند. معلوم بود که به غیر از آنها افراد دیگری نیز در جنگل حضور دارند. پس از حدود ده دقیقه که در میان علفها پنهان ماندند، دریافتند که حدود چهل نفر دیگر در همان حوالی مشغول جستجوی طلا هستند که در میان آنها عده ای آمریکایی و عده ای از اهالی منطقه و بومی دیده می شدند. بعد از مدتی انتظار، آنها متوجه شدند که (هانتر) شیطان و دوستش (مالون) نیز در بین آنها هستند. (سامی اسکیم) به تعقیب آنان پرداخته و به چادرهایشان نزدیک شده و به حرفهایی که (هانتر)

به دوست وحشی خود می زد، گوش داده و فهمیده بود که (هانتر) شیطان چگونه از زندان آزاد شده و با راهنمایی یک فراری بنام (کراراگ) آنجا را پیدا کرده است .

(بن رادل) در حالیکه با دقت به حرفهای (سامی اسکیم) گوش می داد، با نگرانی گفت :

- پس هنوز مشکل ما حل نشده است .

سپس تبسمی بر لبانش نقش بست و ساکت ماند. چند لحظه بعد، (سامی اسکیم) گفت :

- متأسفانه باید گفت که همینطور است . آنها با دیدن (استاپ) متوجه حضور ما در اینجا شده اند. طولی نمی کشد که به محل ما پی می برند و حتماً مزاحم خواهند شد.

(بن رادل) از جا بلند شد و گفت :

- (سامی) آنقدرها هم که تو می گویی ترس و واهمه ای ندارد. اگر آنها چهل نفرند، ما هم بیست نفریم، ولی مثل آنها وحشی و بی فکر نیستیم و در موقعیت مناسبی هم قرار داریم . علاوه برآن ما آتشفشان طلا را اول پیدا کرده ایم. با این حال بهتر است که برای دفاع در برابر حمله احتمالی آنها آماده شویم .

(بن) هنوز حرفش را تمام نکرده بود که (نلوتو) نزد آنها آمد. او لحظه ای می دوید و گاهی نفس نفس زنان فریاد می زد:

- آنها... آنها به اینطرف می آیند! و حداکثر تا یکساعت دیگر به ما می رسند.

- خیلی خوب ... در این مدت ما هم برای دفاع آماده می شویم.

آنها بدون معطلی تفنگها را برداشتند و برای نبرد تن به تن که احتمال داشت پیش بیاید، خنجرها را نیز به کمرشان بستند. (بن رادل) دستور داد تا کانال را

پراز آب کنند و سپس خودش نیز دینامیتها را حاضر کرد و در آخر کانال که به کوه متصل می شد، جاسازی نمود. فتیله دینامیتها را تا چادرها کشید و با خود گفت :

- اگر آمدند دینامیتها را منفجر می کنم. هم آنها را می ترسانم و هم فعالیت آتشفشان را تشدید می کنم.

کانال پراز آب شد و اطراف چادرها را فرا گرفت . از یک طرف دامنه کوه آتشفشان و از طرف دیگر کانال پراز آب که از رود سرچشمه می گرفت ، چادرها را محافظت می کرد.

در حالیکه کارهای دفاعی کاملاً انجام گرفته بود، باز صدای (نلوتو) همه را متوجه ساخت :

- آنها نزدیک می شوند!

(سامی اسکیم) و (نلوتو) تفنگهایشان را در دست گرفتند و به آن سوی کانال رفتند و منتظر دشمن شدند.

بعد از ده دقیقه، عده ای را که پیشاپیش آنها (مالون) و (هانتر) قرار داشتند، مشاهده کردند. آنها از جنگل بیرون می آمدند.

(هانتر) شیطان وقتی افرادی را در کنار کانال دید، به نفرات خود اشاره کرد که مواظب خود باشند. (هانتر) و (مالون) به آرامی به سویی که (سامی اسکیم) و (نلوتو) ایستاده بودند می آمدند. آنها در چند قدمی (سامی اسکیم) ایستادند و (هانتر) در حالی که قنداق تفنگ خود را بر زمین گذاشته و به آن تکیه داده بود، گفت :

- آه چه کسانی را می بینم! شما اینجا بید؟ اینها افراد زمین شماره ۱۲۹ هستند!
(سامی اسکیم) با صدای بلند جواب داد:

- بله ، ما هستیم و می خواهیم که از اینجا دور شوید ، چون این کوه را ما پیدا کرده ایم.

- گفتید که این کوه مال شماست ؟

- البته . زائد ما اول آن را پیدا کرده ایم.

- نه ! این کوه را شما بعد از ما پیدا کرده اید. این کوه مال من است .

- به چه حقی مال توست ؟

(هانتر) تفنگ خود را بالا برد و گفت :

- به این حق . من با قدرت این اسلحه آن را از شما می گیرم.

(هانتر) به افراد خود اشاره ای کرد و عقب رفت . (سامی) با مشاهده آن

صحنه فهمید که خطری در پیش است . به (نلوتو) گفت که سنگر بگیرد،

خودش نیز پناه گرفت . شلیک گلوله ، آغاز جنگ را خبر داد.

آنها با دیدن آتش آمریکائیها ، سینه خیز بسوی سنگ بزرگی رفتند و سنگر

گرفتند. در همان حال (نلوتو) تفنگ خود را به سینه گذاشت و هدفگیری کرد.

شلیک (نلوتو) مستقیم برپیشانی (مالون) وحشی خورد و او را نقش زمین کرد.

(مالون) کشته شد . (سامی) درحالیکه دراز کشیده بود، گفت :

- خیلی عالی بود ! اما شکار دیگر را من باید بزنم . (هانتر) شیطان مال من

است . من باید حساب او را برسم !

(هانتر) با دیدن جسد (مالون) به افراد دستور عقب نشینی داد و خودش هم

در میان نفراتش ناپدید شد.

ساعتها همانطور می گذشتند. آن روز و آن شب همه در سنگرها به انتظار به

سربردند. (بن رادل) از بروز آن حادثه دلتنگ شده بود و با خود می گفت :

- امکان دارد وحشیها ترسیده و فرار کرده باشند. باید تا فردا دینامیتها را

منفجر کنم . چون تا فصل سرما شروع نشده است باید کارمان را در اینجا تمام کنیم.

فردای آن روز، در ساعات نخستین صبح، (هانتر) شیطان نقشه شوم خود را آشکار کرد. نفرات او از دامنه کوه بالا رفتند و درست بالای سرچادرها قرار گرفتند. آنها با شلیک گلوله و سرازیرکردن سنگهای بزرگ بطرف چادرها، حمله کردند. خطر بسیار بزرگ و مهلک بود. وقتی (بن رادل) موقعیت را چنین دید، گفت :

- عقب‌نشینی کنید!

همین که افراد عقب‌نشینی کردند، (بن رادل) روبه (سامی اسکیم) کرد و با فریاد گفت :

- توهم عقب‌نشینی کن! حالا احتمال پیروزی برای ما بیشتر است. می‌خواهم کاری بکنم کارستان!

(بن رادل) بلافاصله فتیله دینامیتها را روشن کرد. وقتی که دینامیتها منفجر شدند، سنگها به هوا رفتند و مثل پودر بر زمین ریختند و شکافها، پراز آب کانال شد.

با ورود آب به شکافهای کوه، هیچ اتفاقی نیفتاد و از دهانه آتشفشان دود هنوز بطور طبیعی بیرون می‌آمد. در آن حال افراد (هانتر) با دیدن انفجار به پایین آمدند.

هنوز دو دقیقه از انفجار نگذشته بود که از اعماق کوه صدای غرشی بلند شد و در همان لحظه فوران سنگ و دود و آتش از دهانه آتشفشان آغاز گردید. قله کوه از انفجار آتشفشان پراز دود شد.

مواد مذابی که از کوه سرازیر شده بود، افراد (هانتر) را سوزاند و بسیاری از

آنها را از بین برد. عده‌ای که پا به فرار گذاشته بودند از ترس به پایین کوه پرت شدند و جان باختند. انفجار دوم و سوم، ترس و وحشتی عجیب بر دلهای آنها انداخته بود.

در آن لحظه، افراد (سامی اسکیم) و (بن رادل) متوجه شدند که مواد مذاب برخلاف تصور آنها بطرف پشت کوه و به اقیانوس سرازیر می‌شوند. با مشاهده آن صحنه، (بن رادل) جنگ را از یاد برد و به فکر جمع‌آوری طلاهای از دست رفته افتاد.

طلاهای ذوب شده بطرف دریای منجمد سرازیر و در اعماق آبها ناپدید می‌شدند! هیچکس تصور این را نمی‌کرد.

ناگهان همه متوجه شدند که (هانتر) و چندتن از افرادش بطرف پایین کوه در حال فرار هستند. (سامی اسکیم) هم این صحنه را دید. او بلافاصله تفنگ خود را پر و هدفگیری کرد، ولی نیازی به این کار نبود. سنگ پراز آتشی که از بالای کوه پرتاب شده بود، بسوی (هانتر) و دوستش آمد و آنها را زیر گرفت و سوزاند.

طولی نکشید که همه افراد آمریکایی که روی کوه سنگر گرفته بودند، بر اثر ریزش مواد مذاب سوختند. لحظه‌ای بعد، تکه بزرگی از سنگ آتشین، بسوی (بن رادل) سرازیر شد. (بن) که صحنه سوختن (هانتر) را دیده بود، به عقب رفت و سنگ درست در کنار پای او متوقف شد. دقایقی بعد که سنگ سرد شد، نقطه‌های نورانی روی سنگ به چشم می‌خورد.

(بن رادل) سنگ را با سرنیزه تفنگش خراشید و متوجه شد که آن سنگ از جنس طلا است. حداقل ارزشی که که سنگ داشت، برابر با دهها هزار فرانک بود.

(بن رادل) خم شد و تکه‌های سنگ طلا را از زمین جمع کرد. هنوز تکه سرد شده را برنداشته بود که خنده تلخی بر لبانش نقش بست. او با صدای بلند به همراهانش گفت:

- همه میراثی که دوست فرانسوی ما (ژاک لدوم) گذاشته بود، این است. فردا صبح زود باید همه چیز را جمع کنیم و به جنوب برگردیم. بهتر است به کار تحقیقات و جستجوی طلا اینگونه خاتمه بدهیم.

فصل سیزدهم

بسته بندی وسایل سفر در یک روز به پایان رسید. از چهره افراد معلوم بود که از آن سفر که در قبالش چیزی عایدشان نشده است، متأثرند. (بن رادل) متوجه بود که افراد و کارگران کانادایی با دریافت دستمزدی که چندان رضایت بخش نبود از خود واکنش نشان خواهند داد. او آنچه را که در ذهنش می گذشت، برای دیگران نیز بازگو کرد. افراد از این که از مرگ نجات یافته و برای بازگشت به جنوب آماده بودند بسیار راضی و خشنود به نظر می رسیدند.

روز ۲۵ (ژوئیه) همگی به راه افتادند. هر قدر که زائد آتشفشان طلا دورتر می شدند، خاطره آن کوه مانند غمی بزرگ قلب (بن رادل) را می فشرد. او پیوسته به عقب برمی گشت و طلاهایی را که به اقیانوس ریخته شده بود، به خاطر می آورد و بر فعالیت بیهوده خود تأسف می خورد.

روز دوم حرکت، از کوه آتشفشان طلا شصت کیلومتر دور شده بودند. زمین از انفجار آتشفشان شکاف برداشته بود. یکی از آن شکافها که بسیار بزرگ بود، درست در مسیر حرکت گروه قرار گرفته بود و در طول مسیر آنها را راهنمایی می‌کرد. آنها روزها در کنار شکاف به راهشان ادامه می‌دادند. روز ۱۲ (اوت) از مدار قطب شمال گذشتند. هنوز شکافی که از زلزله کوه آتشفشان پدید آمده بود، کاروان را همراهی می‌کرد. آنها حدود پنجاه کیلومتر دیگر در کنار شکاف به راهشان ادامه دادند و بعد از مدتی مشاهده کردند که شکاف بسوی غرب کشیده و از مسیر حرکت آنها دور شد.

روز پنجم (سپتامبر) به ارتفاعات (کلوندایک) که مشرف به (داوسن سیتی) بود، رسیدند و همان روز هنگام ظهر، به هتل رفتند و ماجرای کوه آتشفشان طلا را که با تلاش و کوشش شروع کرده و بی‌ثمر برگشته بودند، در آنجا به پایان رسانیدند.

(جین) برای آنکه (ادیت) را از نگرانی برهاند، بلافاصله به بیمارستان رفت و (بن) و (سامی) نیز بطرف شرکتی که پولهای خود را قبل از عزیمت در آنجا به امانت گذاشته بودند، روانه شدند.

(سامی) چکی را نوشت و به گیشه تحویل داد و از مقدار پولی که داشت کمی برداشت کرد. او می‌خواست هزینه سفر را تأمین کند. صندوقدار با دیدن امضای (سامی) از تعجب برجایش می‌خکوب شد. (سامی) و (بن) از واکنش او چیزی دستگیرشان نشد و خود نیز تعجب کرده بودند. صندوقدار بعد از لحظه‌ای از آنها معذرت خواست و چک را به طبقه بالا برد. بعد از گذشت ۵ دقیقه، شخص دیگری همراه او نزد (سامی) و (بن) آمد و به آنها گفت که معاون مدیرکل آقای (براول) می‌خواهد دو پسر عمو را ملاقات کند.

(بن) و (سامی) هنوز هم چیزی از حرکات و واکنش صندوقدار نفهمیده بودند. آنها همراه مأمور، به اتاق معاون مدیر کل رفتند. وقتی وارد اتاق شدند، آقای (براول) از آنها با احترام استقبال کرد و با دیدن آنها از جایش بلند شد.

آقای (براول) به آنها نوشیدنی تعارف کرد و گفت :

- از اینکه صاحبان زمین شماره ۱۲۹ را در مقابل خود می بینم ، احساس خوشوقتی می کنم. از این که این شرکت را مورد لطف قرار داده اید بسیار متشکرم و خواهش می کنم از این به بعد برای کارهای خود وامور بانکی زحمت نکشید و از مأموری که برای اینکار به هتل شما خواهیم فرستاد، استفاده کنید.

(بن) در حالیکه از این برخورد تعجب کرده بود، به (سامی) نگاه کرد. او حتی تا آن لحظه از آن حرفها و برخوردها سردرنیاورده بود ، به همین دلیل رو به آقای (براول) کرد و گفت :

- خیلی بیخشید . آیا شما ما را می شناسید؟

(براول) دستهایش را به هم مالید و گفت :

- مگر ممکن است شما را نشناسم؟ شما صاحبان زمین شماره ۱۲۹ هستید.

(بن) با ناامیدی گفت :

- اما آن زمین ...

سپس در پی آن تمام ماجرای را که برآن زمین اتفاق افتاده بود ، برای آقای (براول) تعریف کرد. آقای (براول) گفت :

- از روز پنجم (اوت) سال گذشته به اینطرف، مقدار پولی که در حساب شما وجود دارد، به حدود سه میلیون و سیصد و بیست و نه هزار و شصت دلار و

چهل سنت رسیده که توسط فردی به حساب شما ریخته شده است.

(سامی) به (بن) نگاه کرد و با خود گفت :

- آیا آن شخص دیوانه بوده که چنین کاری کرده است !

بعد با صدای بلند گفت :

- آیا می توانم از حسابمان پول برداشت کنم ؟

او چنین تصور می کرد که با این کار می تواند بفهمد که آیا آقای (براول)

حقیقت را می گوید یا آنها را به مسخره گرفته است . آقای (براول) چک

سفیدی را بطرف (سامی) دراز کرد و گفت :

- البته . شما این چک را به هر مقدار که مایل هستید پرو سپس در هتل

استراحت کنید. هر مقداری که خواستید بلافاصله خواهیم فرستاد. (سامی)

چک را به مقدار یکصد هزار دلار نوشت و روی میز گذاشت و در حالیکه

خداحافظی می کرد، دست (بن) را گرفت و از بانک بیرون آمد.

هنگامیکه آنها بطرف هتل می رفتند، (جین) را گریان در مقابل خود دیدند.

(جین) برای اظهار مطلبی منتظرشان بود. (بن) با دیدن او پرسید:

- چه اتفاقی افتاده ؟ چرا گریه می کنی ؟

- (ادیت) ناپدید شده است .

- ناپدید شده است ؟ چگونه ؟ مگر چنین چیزی هم می شود ؟

- بله . آن طور که می گویند، (ادیت) روز بیست و پنجم (ژوئیه) به بهانه رفتن به

شهر، از بیمارستان خارج شده است و دیگر کسی از او خبر ندارد.

(بن) می خواست حرفی بزند که مأموری با یک ساک بزرگ که به زور آن را

حمل می کرد، بطرف (سامی) آمد و گفت :

- می خواهم با آقای (سامی اسکیم) صحبت کنم.

- من هستم ، چه می خواهید؟

- یکصد هزار دلاری را که خواسته بودید، برایتان آورده‌ام. می توانید بشمارید.
مأمور بعد از اظهار این سخن ، پولهای بسته‌بندی شده‌ای را روی میز چید و سپس برگ وصول را به (سامی) داد تا آن را امضاء کند. (بن) و (سامی) با مشاهده آنهمه پول حیرت زده به همدیگر نگاه می‌کردند. (جین) نیز متعجب‌تر از آنها سرجایش سکوت نشسته بود. (بن) به خود آمد و گفت :

- فردا صبح زود حرکت می‌کنیم.

(سامی) پرسید:

- کجا؟

- به زمین شماره ۱۲۹ مطمئنم که در آنجا خبرهایی هست.

بعد از این حرف ، (نلوتو) را صدا کرد و گفت که تصمیم دارند فردا به مسافرت بروند. پاسخ وقایع غیرمنتظره‌ای که همراه با ناپدید شدن (ادیت) آنها را به حیرت انداخته بود، مسلماً در قطعه زمین ۱۲۹ وجود داشت .

فصل چهاردهم

گروه جدید مسافران کانادایی ، هنگامی که به زمینهای شماره ۱۲۹ نزدیک می شدند. تغییراتی را در آنجا تشخیص دادند. قبل از هرچیز، از بین رفتن سیل که در هنگام وقوع زلزله آنجا را فرا گرفته بود آنها را متحیر ساخت . دیگر این که آب رودخانه که در اثر همان زلزله طغیان کرده و به اطراف پخش شده بود، دوباره در مسیر خود به آرامی روان بود. علاوه برآن، فعالیتهایی روی زمین ۱۲۹ در جریان بود که آنها را متعجب کرد. سه دستگاه بیل مکانیکی که توسط ماشین بخار کار می کرد و به اندازه دویست یا سیصد نفر کارگر، زمین را می کنند.

(سامی) و(بن) و (جین) با دیدن آن صحنه تعجب کرده بودند و خیال می کردند خواب می بینند. به همین دلیل حیرت زده چشمهایشان را مالیدند و سپس به واقعیت پی بردند. آنها نزد کارگری که روی زمین کار می کرد رفتند و از

او خواستند تا صاحب زمین را به آنها نشان دهد. کارگر پذیرفت و آنها را همراه خود بسوی کلبه‌ای که در کنار زمین قرار داشت برد. کارگر در کلبه را زد و بعد با احترام در را گشود و از آنجا دور شد. بله، (ادیت اجرتون) در برابر آنها قرار داشت !!!

(جین) با دیدن او خوشحال شد و به آغوش وی پرید و سپس (ادیت) در حالی که از آنها پذیرائی می‌کرد، موضوع زمین را برایشان روشن ساخت. خبر نتیجه تحقیقات حدود مرزی، در اواخر (ژوئیه) سال قبل اعلام و معلوم شد که زمین شماره ۱۲۹ در چه موقعیتی قرار گرفته است. این خبر را سرکارگر (لوریک) در (داوسن سیتی) کسب کرد و به (ادیت) اطلاع داد. (ادیت) هم چون بیمارستان خالی از بیمار بود، فرصت را غنیمت شمرد و به همراه (لوریک) در ۲۵ (ژوئیه) به قصد بازرسی قطعه زمین شماره ۱۲۹ به منطقه رفت.

آنچه که (ادیت) بیان می‌کرد، واقعیت داشت. زلزله‌ای که در روز ۲۳ (ژوئیه) اتفاق افتاد، نقشه و حدود منطقه را برهم زده بود. مهمتر این که شکافی که از آن زلزله پدید آمده بود، ماسه‌هایی پراز سنگ طلا را آشکار می‌کرد. (ادیت) با مشاهده آن صحنه، به دلیل عدم حضور صاحبان اصلی زمینهای ۱۲۹ و ۱۲۷، خود به کار استخراج طلا پرداخته بود. سرکارگر (لوریک) در آن کار او را همراهی می‌کرد و برایش چند کارگر پیدا کرده بود و آنها از همان روز مشغول کار استخراج طلا شده بودند. خاک آن زمینها به قدری مساعد و غنی و آکنده از طلا بود که امکان استفاده از ماشین‌آلات مکانیکی را برایشان فراهم می‌کرد. استفاده از آنها و ارسال مقدار معتنا بهی پول به بانک (داوسن سیتی)، از کارهای بعدی (ادیت) بود. (ادیت) گفت:

- بله! کارها همینطور پیش می‌رفت. اما از این که از شما اجازه نگرفته‌ام، معذرت می‌خواهم و نمی‌دانم با چه جرأتی به این کار روی آوردم. اگر اتفاق روز ۲۳ (ژوئیه) نبود، به احتمال قوی من هنوز هم در بیمارستان بودم.

(بن رادل) ناگهان از جایش بلند شد و فریاد زد:

- کوه طلا! حالا فهمیدم، آن شکاف مربوط به کوه طلا است. حتماً آن شکاف تا اینجا کشیده شده است. در غیر اینصورت چطور ممکن است زمین شماره ۱۲۹ به این اندازه پربار شده باشد؟ پس تلاش ما در پیدا کردن آتشفشان طلا و ماجراهایی که در آنجا بر سرمان آمد، بی‌نتیجه نبوده است!

حق با (بن رادل) بود. زلزله‌ای که در اثر آتشفشان به وجود آمد، باعث شد که شکافی بزرگ و طویل پدیدار شود. آن شکاف تا (کلوندایک) کشیده شده و مرز منطقه را مشخص کرده و طلاهایی را که در بستر رودخانه قرار داشتند، روی زمین آورده بود.

(سامی اسکیم) کمی در جایش تکان خورد و گفت:

- خدا را شکر که سرانجام همه کارها درست شد! حالا دیگر می‌توانیم به (مونترال) برگردیم. البته دستمان هم پراست.

(بن رادل) گفت:

- نه، قبل از بازگشت، کاری هست که باید انجام بدهیم. باید آنچه را که به دست آورده‌ایم به نسبت تقسیم کنیم!

(جین) در حالیکه می‌خندید، گفت:

- آقایان مرا در تقسیم‌بندی شرکت ندهید، چون از این به بعد ما یک خانواده خواهیم بود و هرچه مال شماست مال ما هم هست!

این حرف (جین) باعث شد که (سامی) و (بن) در حیرت فرو بروند. آنها

جرأت نکرده بودند که از دختران جوان خواستگاری کنند و در آن هنگام خود
(جین) پیشنهاد ازدواج می داد!

(سامی اسکیم) با (جین اجرتون) و (بن رادل) با (ادیت اجرتون) ازدواج
کردند. جشن عروسی آنها در کلیسای (داوسن سیتی) با کثوه و جلال
خاصی برگزار شد.

قبل از عزیمت به (مونترال)، زوجهای خوشبخت خود را با خیل عظیم
طرفدارانشان که برای بدرقه و تبریک به آنها آمده بودند، روبرو دیدند. در
پیشاپیش همه آنها سرکارگر (لوریک) ایستاده بود که نهایت تلاش خود را در
استخراج طلا در زمینهای ۱۲۹ و ۱۲۷ انجام داد. (پاتریک ریچاردسون) که
قبلاً با (جین) روی زمینها کاری کرده و (جین) را در لباس مردانه و همچون
مردان دیده بود، بامشاهده او در لباس عروسی، از دیگران جدا شد. نزد
(جین) آمد و با صدای بلند گفت:

- آیا باز هم لازم است که به شما آقای (جین) بگویم؟



سری کتابهای نوجوانان

ژول ورن

دو سال تعطیلی مدرسه

سفر به ماه

برادران ماجراجو

کوه اسرار آمیز

دور دنیا در هشتاد روز

سفر به مرکز زمین

پنج هفته در بالن

جهانگردان بیباک

جانور دریایی

بیست هزار فرسخ زیر دریا

جزیره اسرار آمیز

ناخدای پانزده ساله

ماجرای شانس

ماجرای دریا

تب طلا

انسان میمون نما در آفریقا



قیمت: ۳۵۰ تومان